



همیشه در قلب منی

ایستاده در قلب منی

نویسنده: پری نرگسی
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

چند شاخه گل رز صورتی میخرم. و در حاشیه خیابان می ایستم. ماشین پرایدی جلوی پایم توقف می کند.

به صندلی عقب تکیه می دهم، گل ها را روی زانو می گذارم. راننده مدام با تلفن همراهش حرف می زند. و بی اعتنا به اتومبیل هایی که با سرعت از ما سبقت می گیرند. به سمت تئاتر شهر می راند.

همین طور که نگاهم را از شیشه کنارم به پشت ویتترین مغازه ها داده ام، بی خودی خاطرات گذشته در ذهنم جان می گیرند.

به دوستم لیلی فکر می کنم. که حتی یک روز هم با من اختلاف سنی ندارد. اکنون می روم به دیدن او! دو سال پیش من و لیلی هر دو در رشته نقاشی فارغ التحصیل شدیم ولی لیلی از اول هم عاشق بازیگری بود.

باران ریزی شروع به باریدن می کند. راننده برف روبها را روشن می کند. از آینه مقابل نگاهم به تصویر او گره می خورد.

او شال آبی رنگی به گردن آویخته و عینک دودی به چشم دارد و کلاهی که تا روی پیشانی آن را پایین کشیده.

یاد آن روز ها به خیر! دوره دبیرستان که بودیم، زنگ تفریح که می شد بچه ها با التماس از لیلی می خواستند برایشان ادای خانم امیری را در بیاورد.

خانم امیری معلم ریاضی بود. بچه ها چندان دل خوشی از او نداشتند. آخرش، هم یکی از بچه های کلاس بغلی، خوش خدمتی اش گل کرد، رفت به خانم امیری همه چیز را گفت. تا اینکه یک روز وقتی لیلی داشت، ادای خانم امیری را در می آورد او از راه رسید. تا یک هفته لیلی را از حضور در کلاس ریاضی محروم کرد. از آن پس لیلی، روی دستش را داغ گذاشته بود برای خنداندن ما نقش هیچ کدام از دبیران را ایفا نکند. نقاشی لیلی از همه ما بهتر بود. زنگ تفریح که می شد چهره هنرپیشه های معروف را روی تخت سیاه نقاشی می کرد. بچه ها کلاس می گفتند که او حتماً عاشق یکی از بازیگران سینماست! ولی من دوست صمیمی لیلی، بودم و می دانستم او فقط یک بار عاشق شده آن هم عاشق پسرعمویش مهرشاد! خلاصه لیلی، چنان مورد تشویق اطرافیان قرار گرفت که بازیگری را فراموش کرد، به رشته نقاشی روی آورد.



راننده آهسته می راند. نگاهم بر روی سر در سینما مرکزی گیر می کند. عکس امید ستوده را روی آن می بینم که با هیجان دسته گلی را در آغوش گرفته و به عابرین لبخند می زند. هفت سال از آن روزها می گذرد. لیلی دو سال است با مهرشاد ازدواج کرده و دست تقدیر او را به صحنه تئاتر آورده! اینکه چطور شد لیلی دوباره آمد سراغ بازیگری داستانش مفصل است بهتر است پر حرفی نکنم. او اکنون بازیگر تئاتر و سینماست.



راننده روبروی تئاتر شهر توقف می کند. کرایه را بدست او می دهم نفس راحتی می کشم و ته دلم از اینکه جان سالمی به در بردم و صحیح و سالم به مقصد رسیدم خوش حالم. در طول راه که او مدام با تلفن همراهش حرف می زد. ترس از تصادف آنی، گاهی تمام تنم را می لرزاند.



تماشاچی ها بی صبرانه منتظرند، نمایش آغاز شود. پرده کنار می رود و نمایش آغاز می شود. لیلی، نقش همسر شاهزاده ای را ایفا می کند که عاشق مرد فقیر بوده و او را به اجبار به عقد شاهزاده در آورده اند. چشمان درشت و آبی، صورت گرد و عروسکی لیلی نگاه مشتاق تماشاچی ها را به سمت صحنه می کشاند.

بهتر است وارد جزئیات نشوم. نمایش به اتمام می رسد و همچنان که پرده جلو می رود صدای کف زدن های، تماشاچی ها در سالن طنین انداز می شود. طولی نمی کشد، سالن از تماشاچی ها خالی می شود، من هنوز روی صندلی نشسته ام. لیلی با همان لباس محلی و تاجی که بر سر دارد به سمت من، می آید. مقابلش می ایستم. همدیگر را در آغوش می گیریم. دسته گل رز را به کمر او فشار می دهم و در گوشش نجوا می کنم:

عالی بود لیلی! عالی بود!

در همان حال از روی شانه اش نگاهم به سمت امید ستوده سر می خورد که روی صحنه ایستاده و نگاه معنا دارش را به آسمان چشمانم سپرده.



در طول راه که به منزل می آیم. افکار مختلف ذهنم را بازی می دهد. توده های ابر در آسمان هوا را قبل از غروب تاریک کرده. چراغ تمام مغازه ها روشن است. اتوبوس به سمت خیابان تجریش میراند.

باران بی وقفه می بارد. از پنجره اتوبوس کودک منگلی را می بینم که کنار خیابان به همراه مادرش ایستاده و برای مسافرین اتوبوس شکلک در می آورد. پیرمردی را می بینم که به عصایش تکیه داده و منتظر اتومبیلی است که او را به مقصد برساند. راننده اتوبوس بی اعتنا به او به سمت جلو می راند. ای کاش! من راننده ای بودم که می توانست او را به مقصد برساند.

نمی دانم چرا تصویر امید ستوده بازیگر جوان و خوش سیمای سینما گاهی به ذهنم سرک می کشد.

افکار دیگری به ذهنم هجوم آورده. به پدر فکر می کنم که چرا مدت هاست تجارت را رها کرده و خانه نشین شده. به مستانه فکر می کنم که چرا با پدر ازدواج کرده و هیچ وقت صاحب فرزندى نشد. نمی دانم چرا هر چه به ذهنم فشار می آورم نمی توانم جزئیات چهره مادر را به خاطر بیاورم!

من حتی نمی دانم او چرا از پدر جدا شد و دیگر هرگز به سراغ من نیامد.

چرا لیلی عاشق پسرعمویش مهرشاد است؟

حالا که صحبت از عشق است یک مسئله برایم خیلی معماست و آن اینکه چرا من تا به حال هیچ وقت برای ازدواج عاشق هیچ مردی نشدم. در عوض دوستم بیتا تا به حال سه بار عاشق شده ولی متاسفانه در هر سه مورد عشق او نافرجام بوده. مریم هم کلاسی دوره دبیرستان به خاطر پسری که عاشقش بود حاضر بود دست به هر کاری بزند تا آنجا که وقتی با مخالفت پدر مواجه شد

اقدام به خودکشی کرد ولی خوشبختانه موفق نشد. بهاره عاشق بابک پسر همسایه اش بود که بعد از اتمام تحصیلات با او ازدواج کرد.

نمی دانم چرا از همه آدم ها عاشق خودم خوشم می آید!

دیروز وقتی به پزشک مراجعه کردم و گفتم تپش قلب دارم، پزشک جوان خندید و گفت لابد عاشق شده ای! گفتم نه آقای دکتر! من تا به حال همه نوع درد را تجربه کرده ام. از سر درد گرفته، تا درد معده و پا درد، اما تنها دردی که هیچ وقت تجربه نکردم همین عشق است!

او نیز درحالیکه برایم نسخه می نوشت گفت:

- پس منتظر باش! فکر می کنم داره میاد سراغت. اون همیشه بی تعارف

میاد چه منتظر باشی و چه نباشی اون وقتی تصمیم به اومدن بگیره حتماً میاد!

افکار مختلف ذهنم را می تکاند تا اینکه اتوبوس توقف می کند و من، به

مقصد می رسم.

بارش باران شدید شده است و من زیر باران خیس شده ام.

به در منزل که می رسم مستانه در را به رویم می گشاید. خودش را عقب می

کشد و من داخل می شوم.

- چطور بود؟ خوش گذشت؟

این را می پرسد چتر سیاهش را روی سرم می گیرد. هر دو صحن حیاط را تا

ساختمان اصلی طی می کنیم.

- عالی بود.

- راستی پریمه! یه چیز جالب! یه نفر مشکوک داشت همه ش دوروبر خونه

ما می پلکید! قیافه عجیب و غریبی داشت. یه کلاه سرش بود. یه شال گردن هم

دور گردنش انداخته بود. عینک دودی ام زده بود. جزئیات چهره اش مشخص

نبود. از ماشین پرایدش آمد پایین و پلاک خونه ما رو نگاه کرد.

از پشت پنجره دیدمش! نزدیک بود سخته کنم.



حرف های مستانه را جدی نمی گیرم.
خسته ام روی تخت دراز می کشم. فکر امید ستوده بی تعارف به ذهنم می آید.
طوری که هر چه می کوشم نمی توانم با آن نگاه گرم و پر معنا جدال کنم و آن چشمان معشوق باز امید را از مخیله ام بیرون برانم.
ساعتی قبل لیلی با من تماس گرفت و به یک مهمانی شاعرانه دعوتم کرد.
از پشت پنجره بیرون را نگاه می کنم. بارش باران متوقف شده.
دوست دارم در مهمانی فردا امید ستوده نیز حضور یابد و چشمانم آن نگاه پر مهر او را تجربه کند. خیلی زود این فکر کودکانه را از مخیله ام بیرون می رانم.
صدای گرفته اذان از مسجد محل می آید. باید بروم وضو بگیرم و روحم را در ورای ابرهای آسمانی شست و شو دهم.
همین طور که تصویرم را در آینه روشویی تماشا می کنم به آپارتمان کوچک ام فکر می کنم، که از بس سوت و کور است، مرا یاد خانه ارواح می اندازد.
چند منظره از پائیز نقاشی کرده ام که همه آن تابلوها در همان آپارتمانم زندگی می کنند و به جز مستانه و پدر تا به حال هیچکس آنها را ندیده.
نمی دانم چرا هر چه می کوشم بهار به نقاشی هایم نمی آید. از پله ها پایین می روم و سجاده را روی زمین پهن می کنم. رو به جنوب می ایستم. و نماز می خوانم. نمازم که تمام می شود متوجه حضور پدر می شوم که دست هایش را با حوله پاک می کند سپس حوله را به دست مستانه می دهد و با لذت نامحدودی مرا تماشا می کند.

تسبیح آبی ام را بر می دارم و زیر لب ذکر خدا را می گویم. پدر با لحن عاشقانه ای می گوید:

- امروز کجا رفته بودی؟ پریمه من!

چادر سفید گل دارم را دور پا می پیچم و می گویم:

- تئاتر.

او کنار سجاده ام می نشیند. دستی به موهای یک دست سفیدش می کشد و می گوید:

- توی لباس سپید عین فرشته ها شدی.

- لوشش نکن دیگه.

این را مستانه می گوید و از صحنه می رود. سجاده ام را جمع می کنم.

پدر می ایستد و می پرسد:

- راستی شنیدم یه آدم مشکوک داشته اطراف خونه ما پرسه می زده تو

کسی رو ندیدی؟ به کسی مشکوک نیستی؟

کمی فکر می کنم. می ایستم. به چشمان پدر زل می زنم و پاسخ می دهم:

- نه.



به آژانس زنگ می زنم و می گویم یک ماشین بفرستد به اشتراک دویست و چهل. لباسم را تعویض می کنم و از منزل بیرون می آیم. ماشین پرایدی مقابل خانه منتظر من است. در عقب را باز می کنم و بی آن که کلامی بگویم به صندلی تکیه می دهم. راننده می راند. دو خیابان که از منزل فاصله می گیریم. به راننده می گویم:

- ببخشید آقا! من عجله دارم.

با آنکه هیچ عجله ای ندارم. اما شور خاصی در دلم بر پاست. دوست دارم هر چه زودتر لحظه دیدار من از لیلی فرا برسد.

راننده به سمت اتوبان می پیچد در طول راه که به رستوران یاس می روم. نمی دانم چرا آرزو می کنم لیلی برایم از امید ستوده بگوید.

من اصلاً کنجکاو نیستم بدانم او چند ساله است. در کجا زندگی می کند. رشته تحصیلی اش چیست؟ و از کی به بازیگری علاقه مند بوده و خلاصه سوالاتی از این قبیل...

فقط دوست دارم او درباره ستوده برایم صحبت کند. از فکری که کردم خنده ام گرفته. راننده از اتوبان به سمت جاده می پیچد. می گویم:

– آقا! مستقیم! اگر مستقیم برید زودتر به مقصد می رسیدم.

– مطمئنید از اینکه راه مستقیم رو انتخاب کردید؟

این را راننده جوان می گوید و من هر چه می کوشم نمی توانم تصویر او را در آینه مقابل تماشا کنم. عجیب آن که عینک دودی به چشم دارد و شال سبزی به گردن آویخته و کلاهی که روی پیشانی او را پوشانده. نمی دانم چرا نوع پوشش او مرا یاد حرف های مستانه و راننده ای دیروز مرا به تئاتر شهر رساند، می اندازد.

– ببخشید، من اصلاً منظور شما رو نمی فهمم.

– رسیدن به بعضی مقاصد پستی و بلندی های زیادی داره. مراقب باشید اگر هم تو جاده تردید پیاده شدید کسی شما رو فریب نده.

– من اصلاً نمی فهمم شما چی می گین؟

– منظورم اینه خیلی خوبه آدما توی زندگی همیشه راهشون رو مستقیم

برن.

از اینکه او بحث را به این جا کشانده! متعجبم!

می گویم:

- یه راننده خوب باید مسافرش رو تو جاده تردید پیاده نکنه، و اونو صحیح و سلامت به مقصد برسونه.

- و یه مسافر خوب، باید حواس راننده ش رو پرت نکنه، و آدرس درست بدست راننده بده.

- مگه شما رستوران یاس رو نمی شناسید؟

- اتفاقا من از اتوبان آمدم تا شما سریع تر به مقصد برسین. ولی جاده ای هست که تا به حال هیچ راننده ای اونو کشف نکرده.
- حتی شما؟!

او با اطمینان می گیود:

- چرا من کشفش کردم.

هنوز حرف راننده را جدی نگرفتم. می پرسم:

حالا اسم این جاده چی هست؟

- جاده اسرار.

می خندم. کمی مکث می کنم. نگاهم را به پشت ویرتین مغازه ها می رانم عروسک هایی که توی ویرتین زندگی می کنند مرا یاد دوران کودکی ام می اندازند. یادم می آید که من همیشه عاشق یک خرش عروسکی بزرگ بودم.

به راننده می گویم: پس باید جای جالبی باشه تا به حال سعی نکردین هیچ مسافری رو از اون جا به مقصد برسونین؟

کوتاه می خندد.

- دارم سعی می کنم.

- چه جوری؟

- خب از اتوبان حقیقت راحت میشه اون جا رو پیدا کرد.

- اوه جالبه.

- به عقیده من یه مسافر خوشبخت اونو یه که از همین جاده به مقصدش برسه.

- چرا؟

- چون هیچ خطری اونو تهدید نمی کنه. یعنی کسی اون جا رو نمی شناسه. ولی عبور و مرور تو خیابونای شلوغ و پر ازدحام، پر از عابر پیاده که سعی دارن از این سوی خیابون به سمت دیگه برن، پر از موتور سوارایی که با عجله می خوان از ماشینا سبقت بگیرن، احتیاط زیادی می طلبه.

- بله همین طوره.

مدتی هر دو ساکت می مانیم. او اتومبیل را به سمت خیابان برگ می راند و مقابل رستوران پیاده ام می کند.

سالن رستوران خلوت است. لیلی را می بینم که پشت یک میز دو نفره نشسته و منتظر من است. ته سالن، دختر و پسر جوانی پشت یک میز دو نفره نشسته و با اشتها غذا می خورند. دختر جوان، نگاه معنادارش را گاهی به لیلی می دهد.

صندلی را عقب می کشم. با لیلی سلام و احوالپرسی می کنم. پشت میز می نشینم.

- چه عجب! بالاخره سر کیسه رو شل کردی. ما یه ناهار مهمونت شدیم.

هنوز جوابم را از لیلی نگرفتم که دختر جوان به سمت میز ما می آید.

- عزیزم می خوام مطلب مهمی رو بهت بگم.

- اگر می خوای از من برای کسی خواستگاری کنی خیالت رو راحت کنم من

تا عاشق نشم، ازدواج نمی کنم. چون دوست دارم عاشقانه زندگی کنم، نه از روی مصلحت و اجبار.

لیلی سرش را تکان می دهد و لبخند می زند.

دختر جوان کیف اش را از روی شانه پایین می آورد. خودکار و کاغذی روی میز می گذارد و از لیلی می خواهد آن را امضا کند.

لیلی کاغذ را امضا می کند و دختر جوان درحالیکه با شور خاصی به امضای او خیره شده از ما فاصله می گیرد.

- دنیای شهرت، دنیای شیرینیه نه؟

- بستگی داره.

پیش خدمت به سمت میز ما میاید. لیلی سفارش می دهد.

نمی دانم چرا علاقه مند شدم لیلی از امید ستوده بگوید. سعی می کنم بحث را به آنجا بکشانم.

- می دونی برام خیلی عجیبه ستوده مدام درباره تو حرف می زنه. انگار می خواد یه جورایی از زیر زبون من حرف بکشه.

لیلی این را می گوید و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد. قبل از آن که نام امید را بر زبان جاری کنم لیلی با بیان این حرف مرا شوکه کرده، لرزش محسوس در دست هایم حس می کنم. قلبم به تندى می تپد.

پیش خدمت غذا را روی میز می چیند. سعی می کنم چهره بی اعتنایی به خودم بگیرم. می گویم:

- خب همیشه که نباید افراد عادى درباره زندگى هنرمندا کنجکاو باشن. بذار یه خورده ام اونا به زندگى ما سرک بشکن.

لیلی تکه ای سیب زمینی توی بشقاب من می گذارد و روی آن سس می ریزد.

سپس با اشتها غذایش را می خورد.

- توام بخور، من خیلی گرسنه ام.

از اینکه باعث شدم او رشته صحبت را قطع کند پشیمانم. لقمه در دهانم گیر کرده. جرعه ای آب می نوشم. سپس ادامه می دهم:

- حالا شما هم بازی هستین؟

لیلی دست از غذا می کشد و ناباورانه نگاهم می کند.

- تو چت شده؟ این همه اومدی تئاتر ما رو دیدی تازه می پرسی ما هم بازی هستیم. ببینم اگر نمی دونستی لیلی زنه یا مرد؟ حالا بدون. من زنم. روبروت نشستم.

دستپاچه پاسخ می دهم:

- منظورم تو یه نمایش دیگه س.

- نه، ولی می دونی ستوده می خواد یه فیلم سینمایی بسازه. قصه شو خودش

نوشته جالبه اسم قهرمان قصه پریماره.

- پس واسه همین در رابطه با من کنجکاوه.

نگاهم دوباره به ته سالن می خورد. پسر جوان برای دختر مقابلش شکلک در می آورد. دختر از خنده ریشه می رود. چانه اش به لبه میز اصابت می کند. این بار پسر جوان با لذت خاصی به او نگاه می کند و می خندد.

من نیز خنده ام گرفته، لیلی متوجه موضوع شده، او نیز می خندد. نگاهم را از پنجره رستوران به بیرون می رانم. مقابلم مرد جوانی را می بینم که کاپشن چرمی اش را دور گردن حلقه کرده. او به چشمانش عینک دودی زده و مستاصل است. هیبت و ظاهر او مرا یاد راننده می اندازد. ترس بر تمام وجودم چیره می شود. دستهایم آشکارا می لرزد. طوری که چمگال به لبه ی بشقاب اصابت می کند. لیلی متعجب می پرسد:

- تو امروز چت شده؟ چرا این قدر مضطربی؟ ببینم دکتر رفتی؟

چنگال را گوشه بشقاب می گذارم. دختر و پسر جوان از پشت میز بلند می شوند و به سمت در خروجی رستوران می روند.

- آره یه خورده دارو نوشت.

- خب تو مصرف کردی؟
- معلومه که مصرف می کنم. ولی هنوز قلبم خوب نشده. احساس می کنم
قلبم خیلی بی تابه.

لیلی با شیطننت می پرسد:

- کلک نکنه خبریه، به ما نمی گی؟
- نه عزیزم هیچ خبری نیست. ولی تو قدر عشقت رو بدون. وقتی می بینم
تو به

خاطر مهرشاد حاضری هر کاری بکنی. غبطه می خورم. خیلی خوبه تو
زندگی کسی رو آنقدر دوست داشته باشی که غروبا، برای آمدنش به خونه ثانیه
ها رو بشماری. صبا برای رفتنش دل تنگ بشی. حس شیرینی یه نه؟ من بعضی
وقتا دلتنگی رو دوست دارم. بعضی وقتا دوست دارم منتظر باشم. از زندگی
یکنواخت، کلافه ام.

لیلی دست هایش را روی دستم می گذارد و می گوید:

- نگران نباش یه روز توام عاشق می شی.
- دیگه کی؟ من الان بیست و پنج سالمه. اما حتی یه بارم عاشق نشدم.

خاطره ای به ذهنم شتابان می آید. می خندم. و می گویم:

- مریم رو یادت میاد. می خواست واسه خاطر دوست پسرش خوکشی کنه؟
- واسه اینکه احمق بود. پسره گولش زده بود. همین پسری که مریم واسه
خاطر اون می خواست خودش رو بکشه ده تا دوست دختر داشت به همشون هم
گفته بود من جز تو کسی تو زندگیم نیست. شانس آورد باباش مخالفت کرد. اگر
نه سرنوشت وحشتناکی در انتظارش بود. قضیه من و مهرشاد فرق داشت. ما
همدیگر رو می شناختیم.

دختر و پسر جوان رفته اند. پیش خدمت روی میز خالی آنها دستمال می
کشد.

از رستوارن بیرون می آییم. سوار ماشین لیلی می شوم. لیلی نگاهش را به آینه بغل دستش می دهد. و بی اعتنا به اتومبیل هایی که با سرعت از ما سبقت می گیرند آهسته می راند.

- فکر می کنم یکی داره ما رو تعقیب می کنه.

لیلی کنار خیابان جای ممنوعه ای پارک می کند. پلیس با موتور خودش را به ما می رساند. برگه جریمه ای زیر برف پاک کن ماشین می گذارد. لیلی معترض به او نگاه می کند. پلیس بی آنکه چیزی بگوید از ما فاصله می گیرد. لیلی برگه جریمه را از زیر برف پاک کن شیشه بیرون می کشد. نگاهی تاسف بار به آن می اندازد. سوار ماشین می شویم پا روی پدال گاز اتومبیل می فشرد و دوباره می راند.

پراید سفیدی از کنارمان عبور می کند.

- بالاخره از ما جلو افتاد؟

می گویم:

- منظورت کیه؟

- همون راننده پراید. همون که کلاه مشکی رو سرشه.

دست هام می لرزد.

- هر کیه حرف و حسابش با منه!

- تو مطمئنی؟

- آره! آخه، مستانه می گفت یه راننده با همین ویژگی ها داشته طرف خونه

مون پرسه می زده و پلاک خونمون رو نگاه می کرده.

لیلی کلافه دستش را روی فرمان می کوبد.

- حیف گمش کردم.

نفس راحتی می کشم.

- چه بهتر من اصلاً از پلیس بازی خوشم نمیاد.

یه لحظه نگاهم به همان پراید گیر می کند که به سمت اتوبان می پیچد و در نقطه ای دور میان اتومبیل ها نا پدید می شود.

به در منزل که می رسم تلفن همراهم زنگ می زند. گوشی را از توی کیف ام بیرون می آورم. دکمه را فشار می دهم. صدای مرد جوانی در گوشی می پیچد.

- سلام خانم پرستویی!

- سلام به جا نیاوردم شمارو؟

- من از جاده اسرار میام.

به دیوار تکیه می دهم. باد برگ های زرد پاییزی را از مقابلم می راند.

- منظورتون رو نمی فهمم؟

- اگه دوست داشته باشید من حاضرم شما رو از اتوبان حقیقت به مقصد

برسونم.

- شما کی هستین؟

- من، من...

او به ته، ته پته می افتد.

- چندان غریبه نیستم.

- پس چرا من شما رو نمی شناسم.

خنده تلخی می کند.

- باور کن دوستت دارم.

- وقتی هرگز شما رو ندیدم. چطور حرفتون رو باور کنم.

- من، از فاصله دور و از پشت جاده های مه گرفته و سرد همچنان عاشق

موندم.

- من مطمئنم شما منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتین؟!

- نه، من اشتباه نمی کنم. تو پریماه پرستویی هستی. بیست و پنج ساله.

لیسانس نقاشی.

- شما کی هستین؟
 - سفیر خوش بختی.
 - از کدوم سر زمین؟
 - از سرزمینای دور، جایی که عشق رو زندانی می کنن.
 - پس اومدین عشق رو آزاد کنید.
 او آه دردناکی می کشد و با اطمینان می گوید:
 - همین طوره.
 - حالا حرف حساب؟!
 - باید به من اعتماد کنی. کسی در راهه. کسی که ممکنه قلبت رو فریب بده.
 - تا خودتون رو معرفی نکنید دیگه حاضر نیستم به حرفاتون گوش کنم.
 این را می گویم دکمه را فشار می دهم. کیف ام را از روی شانه پایین می آورم. دستی را روی شانه ام حس می کنم. هراسان به عقب برمی گردم.
 - شمارش افتاده؟
 مستانه این را می پرسد سپس کلید را در قفل می چرخاند. گوشی تلفن همراه را مقابلم می گیرم. می گویم:
 - از تلفن عمومی تماس گرفته.
 او در را باز می کند. سبد را از روی زمین بر می دارم و به انبوه اجناسی که مستانه از فروشگاه خرید کرده نگاه می کنم. از شامپو گرفته تا صابون و انواع سس خوراکی...
 او در را می بندد و هر دو صحن حیاط را طی می کنیم.
 - نمی خوای به پدرت چیزی بگی؟
 - چیز مهمی نیست.
 - اگه آدم مشکوکی خونه ما رو نمی پایید بله. گمان می کردیم اون فقط یه مزاحم تلفنی و بس. ولی فکر می کنم قضیه جدی یه. باید هشدار باشی.

- خیالت راحت. من مراقب خودم هستم. خوشبختانه با هیچ مرد غریبه ای در ارتباط نیستم. و از این پس مراقب خواهم بود.

- به هر حال من نگران توام. تو دختر جوونی هستی.

هر دو وارد هال می شویم و من به اتاقم پناه می برم و به حرف های مرد جوان و غریبه می اندیشم. دوباره تصویر امید در ذهنم جان می گیرد. وقتی به این موضوع فکر می کنم که من نیز در اندیشه او حضور دارم شور خاصی تمام وجودم را فرا می گیرد.

پنجره را باز می کنم. آسمان صاف و آبی است. گویی فرشتگان، آسمان را شسته و جلا داده اند.

امید ستوده مرد با ابهتی است. او دارای فیزیک مناسبی است. موهای بلند و بورش تا روی شانه ریخته. ریش تمیز که از او مرد جذاب ساخته. صورت گرد و خوش ترکیبش گاهی نگاه مشتاق تماشاگران را پای تلویزیون و پرده سینما می کشاند. من می دانم، او اکنون در خیال بسیاری دختران زندگی می کند.

دخترانی که منتظرش هستند ولی می دانند او هرگز از کنار پنجره بی تاب و منتظرشان همچون شاهزاده ای نجیب عبور نخواهد کرد!

ولی من احساس می کنم او به سمت خانه من می آید. من صدای پای اسب سفیدش را می شنوم. مدت هاست نقاشی نکردم. یادم باشد. عصر سری به آپارتمانم بزنم.

مستانه خانه تکانی کرده. تمام ظرف و ظروف آشپزخانه به طرز نامنظم روی زمین پخش شده. پدر مدام سیگارش را پک می زند و مستاصل است، ته سیگارش را کجا می اندازد. او گویی از چیزی نگران است.

پیش دستی ها را روی هم می چینم. و به پدر که کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده نگاه گذاری می اندازم.

- طوری شده؟ ناراحتی؟

او هراسان می شود. ته سیگارش را توی سطل زباله ای که کنار دست مستانه است می اندازد.

- نه، ببینم دیگه خبری نشده؟

- از کی؟ می گم کسی رو ندیدی اطراف خونه ما بیلکه؟

- نه.

مستانه دست از کارش می کشد. دستکش ها را از دستش بیرون می آورد. و متعجب نگاهش را روی صورتم گره می زند.

با اشاره ابرو از او می خواهم سکوت کند. میدانم اگر حرفی از تلفن مرد ناشناس به میان بیاورم، حس نگرانی پدر افزون خواهد شد.

وارد ساختمان می شوم. آپارتمان من، در یک ساختمان بیست و شش طبقه است. دکمه آسانسور را می فشرم. در باز می شود.

همراه پدر وارد آسانسور می شویم و همین طور که آسانسور بالا می رود روسری ام را توی آینه آسانسور مرتب می کنم.

در باز می شود. و ما به سمت واحد هشت می رویم. در واحد روبرو باز است. چند کارگر کارتن های بسته بندی شده ای را به درون واحد حمل می کنند. حضور همسایه ای جدید در آپارتمانی که گاهی به آن سر می زنم برایم چندان حائز اهمیت نیست.

بی اعتنا کلید را در قفل می چرخانم و پدر بی تعارف وارد می شود. نگاهم بر روی تابلوها می لغزد که در صفوف منظم کنار هم ایستاده و حتی جیکشان هم در نمی آید.

پدر ف روی مبلی لم می دهد. و از من می خواهد سری به آشپزخانه بزنم و کتری را بجوشانم. در همین حال که رو سری و کیفم را آویزان می کنم. نگاهم را به تابلوها می دهم.

صدای وزش باد را از توی درختان پائیز می شنوم. من ناله برگ زردی که را

به اجبار تنها روی شاخه مانده هنگام نقاشی زیر انگشتانم حس می کنم.
کتری را روی شعله قرار می دهم. نزد پدر بر می گردم. صدای زنگ تلفن در
خانه می پیچد. پدر دکمه را فشار می دهد.

- الو. سلام پریمه. تلفن همراهت چرا خاموشه؟ مستانه گفت آمدی آپارتمان
خودت. ببین پریمه آقای ستوده درباره مطلب مهمی می خواد با تو حرف بزنه.
یادت باشه حتماً با من تماس بگیر.

به سمت میز تلفن می آیم. سریع گوشی را برمی دارم. پدر متعجب نگاهم می
کند. چشمانش را می بندد و نفس راحتی می کشد.

- سلام لیلی. آخه اون با من چی کار می تونه داشته باشه.

- می خواد باهات صحبت کنه.

- راجع به چی؟

- نمی دونم. به من چیزی نگفته. فقط اگه ایرادی نداره. می خوام شماره
تماست

رو بهش بدم. بقیه ش دیگه به من ربطی نداره. انشالله... که خیره.

لیلی این را می گوید خداحافظی می کند. گوشی را می گذارد. پدر عینکش
را بر می دارد. سیگارش را پک می زند و ته سیگارش را توی زیر سیگاری روی
میز می تکاند.

- خدا رو شکر دیگه داره خیالم راحت میشه. راستی! این امید ستوده اسمش
برام آشناست. فکر می کنم از اهالی سینما باشه. درسته؟

می خندم و می گویم:

- آره. بازیگر نام آشناییه.

از چند سریال پر طرفدار که امید ستوده در زمره بازیگران بوده نام می برم.
کتری می جوشد. اندکی بعد سینی حاوی قهوه را به اتاق پدر می برم. او با
شیطنت نگاهم می کند و حس خوشحالی را به وضوح در چهره ام می خواند.

پدر می گوید:

- پریمه مراقب باش. همه آدمایی که پا تو سرنوشت ما میذارن سفیر خوشبختی نیستن. البته در مورد امید ستوده امیدوارم حق با تو باشه.

روی مبل می نشینم. پدر عینک اش را دوباره به چشم می زند. فنجان را بر می دارد. قهوه را هم می زند. می گویم:

- ولی من که حرفی از او نزدم.

جرعه ای قهوه می نوشد و می پرسد:

- چطور با هم آشنا شدید؟

- هنوز با هم آشنا نشدیم. اون تو تئاتر هم بازی لیلی یه. یه چند باری اونو تو سالن تئاتر و روی صحنه دیدم. اون می دونه من دوست لیلی ام راستش خیلی کنجکاوم بدونم اون با من چی کار داره.

پدر فنجان خالی را به سینی برمی گرداند. با تلفن همراه مستانه تماس می گیرد و از او می خواهد شب را مهمان خانه کوچک من باشد.

ساعت دو نیمه شب است. هنوز خوابم نبرده. نور مهتاب اجازه دارد تا سپیده گشتی در اتاقم بزند. او با شیطنت جهت نگاهم را به سمت آسمان می برد. فکر امید ستوده، لحظه ای رهایم نمی کند. لحظه ای که او را دیدم مدام تو صحنه ذهنم مرور می کنم. تو این فکر، او درباره چه موضوعی با من صحبت خواهد کرد؟ نگاهم را به بوم نقاشی می دهم. میلی به کار کردن ندارم. چشمانم از بی خوابی می سوزد. ولی آن نگاه جادویی امید ستوده پلک های خسته و سنگین ام را به رویا می برد.

صبح شده. من تمام شب را بیدار بودم. ساعت هشت است. پدر و مستانه به خانه رفته اند و من به بهانه نقاشی در آپارتمانم تنها ماندم.

صدای زنگ در می آید. خمیازه کشان در را باز می کنم. زن میانسالی در آستانه در ظاهر می شود. او سر تا پا مشکی پوشیده شانه ام را هل می دهد و بی

تعارف وارد هال می شود. و در همان حال که با نگاهش تمام اسباب و وسایل خانه را می کاود بی مقدمه می گوید:

- همسایه روبرو هستم. دیروز اساس کشی کردیم. آمدم اینجا. با هزار بدبختی تونستم پیام اینجا آپارتمان بخرم. شنیدم توام تنهایی. بعضی وقتا میای اینجا، می شینی نقاشی می کشی. آمدم به دنیای خیالی تو سری بزنم. او مقابل تابلو می ایستد.

- عالی ان.

روی مبل ولو می شود. چشمان سیاهش را کمی تنگ می کند. و می گوید:

- بدت نیاد. من آدم پر رویی هستم. فکر کن مادرتم.

من همچنان سکوت کرده ام.

- راستی مادر کجاست؟

- جایی که عرب نی انداخت.

زن حرفم را به تمسخر گرفته و می خندد.

- ازم دلخور که نیستی؟ آخه بی تعارف اوادم خونه ت. می تونیم با هم

دوست باشیم.

- بله. ولی برای دوستی چند وجه مشترک لازمه. معلوم نیس من و شما

داشته باشیم یا نه؟

- حتماً داریم ما هر دو تنهایییم. ما هر دو رانده شده ایم.

ابروانم را گره می کنم.

- رانده شده؟

او دستپاچه روی مبل ولو می شود. و می گوید:

- منظوری نداشتم.

مدام ساعت را نگاه می کنم. عقربه به کندی می چرخد. چقدر انتظار سخت

است. چرا امید ستوده با من تماس نگرفت؟

وجود زن آن هم درست زمانی که من منتظر تماس تلفنی ام کلافه ام کرده.
- به نظر میاد شما زن مهربونی باشید. کاش می تونستم ازتون مهمان نوازی
کنم. کاش می تونستم ساعات زیادی در کنار شما باشم. ولی افسوس وقت ندارم.
باید برم جایی.

زن می ایستد. دست روی شانه ام می گذارد. نگاهش را به آسمان چشمانم
می دهد. چهره او کمی به نظرم آشناست. ولی هر چه به ذهنم فشار می آورم به
خاطر نمی آورم او را کی و کجا دیده ام!
او طوری نگاهم می کند که گویی سالها ست مرا می شناسد.
می ایستد و می گوید:

- بازم میام دیدنت. حتی اگر بیرونم کنی.
این را می گوید، و مرا تنها می گذارد. سریع گوشی را بر می دارم. قدم زنان
چند شماره می گیرم.
- سلام لیلی چرا امید ستوده با من تماس نگرفت. ببینم تو با من شوخی
کردی؟

تلفن همراهم زنگ می زند. از روی میز گوشی را بر می دارم. دکمه را فشار
می دهم.

صدای مرد جوانی در گوشی می پیچد.
- سلام خانم پرستویی! روزتون به خیر من امید ستوده ام.
از لیلی عذر خواهی می کنم و گوشی را می گذارم. اکنون با خیالی آسوده با
امید ستوده صحبت می کنم.

روی لبه پنجره می نشینم.
- بله. دوستم لیلی پناهی گفتن شما با من تماس خواهید گرفت.
با لحن معنا داری می پرسد!
- منتظر بودید؟

پاسخی برای سوال او نمی یابم. احساس می کنم اگر حقیقت را به او بازگو کنم، بی شک طور دیگری خواهد اندیشید. شاید گمان کند من نیز در زمره همان دخترانی هستم که در انتظار فرصتی اند. با چهره مشهوری همچون او رابطه برقرار کنند.

می پرسد:

- مایلید یه گپ دوستانه با هم بزنیم.

- در چه موردی؟

از روی لبه پنجره پایین می آیم. روی مبل می نشینم.

- درباره همکاری با هم.

- اوه جالبه!

- چی جالبه خانم! پرستویی؟

- اینکه من اصلاً اهل بازیگری و سینما نیستم.

- اینکه درست، ولی من چند بار شما رو دیدم که بعد از صحنه برای خانم پناهی گل آوردید. من فیلمنامه ای نوشتم که مطمئنم شما میتونید پری قصه من باشید.

- به لحاظ فیزیکی شاید ولی از نظر روحی فکر نمی کنم. (اعتماد به نفسش من و کشته!) من دارای همون ویژگی هایی باشم که پری قصه شما همون ویژگی ها رو داره، و این مسئله مهمی یه از طرفی فکر نمی کنم اصلاً استعداد بازیگری داشته باشم.

او با لحن گرم و صمیمی می گوید:

- ولی خانم پرستویی! امتحانش ضرر نداره. میتونید درباره ش فکر کنید. فکر می کنم جز شما کس دیگه ای نتونه نقش پری قصه منو ایفا کنه.

احساس می کنم دنیای تازه ای بی صبرانه منتظر من است. همین سینما که در آرزوی بسیاری جوانان زندگی می کند اکنون بی صبرانه مرا به سوی خود فرا

می خواند.

به اصرار لیلی و ستوده فیلمنامه را می خوانم. امید را از لای نوشته هاش کشف می کنم. او می تواند سنگ را ذوب کند. شب را سفید ببیند. در شب آرزوهاش خورشید را بکارد. کنار خورشید رویاهاش ماه را نقاشی کند. او قادر است کارهایی انجام دهد که افراد عادی از انجام آن عاجزند! و همین مرا شیفته او کرده. می خواهم، توانم را آزمایش کنم.

آیا من، می توانم نقش پری قصه او را ایفا کنم؟

آیا من می توانم مشهور باشم؟ اما اسیر خودبینی و تکبر نباشم!

آیا ثروت روزی مرا فریب خواهد داد؟

به دفتر فیلم سازی می آیم. این اولین باری است که قدم به یک دفتر فیلم سازی می گذارم. بر روی دیوار پوستر هنرپیشه ها و صحنه های تکان دهنده و مهیج از فیلم های مختلف خودنمایی می کند. یک هنرپیشه ماسک وحشتناکی روی صورت گذاشته و کودکی را می ترساند. بر روی دیواری دیگر پوسترهای محمد رضا گلزار جلب توجه می کند. یاد پیشکسوتانی مثل منوچهر نوذری و جمیله شیخی می افتم. منشی با گشاده رویی به من خوش آمد می گوید. روی صندلی می نشینم. و نگاهم را به گل های قالیچه کوچکی می دهم که به شکل لوزی وسط اتاق جلب توجه می کند.

بر روی میز یک گلدان با چند شاخه گل رز جلب توجه می کند. و توده ای مجله و روزنامه که خیلی منظم روی هم چیده شده. نگاهم روی عناوین یک مجله که مختص به سینماست گیر می کند.

« پریمه خواهد آمد! »

این اثر اولین تجربه کارگردانی امید ستوده خواهد بود. امید ستوده در سال گذشته در فیلم های سینمایی حضور فعال داشت.

- سلام!

این را مرد میانسالی با صدای بلند می گوید. و من هراسان نگاهم را از عناوین مجله برمی دارم. به احترامش بر می خیزم. و با هم احوالپرسی می کنیم. او پشت میزش می نشیند. و به صندلی گردانش تکیه می دهد.

آقای سهیلی تهیه کننده ای مشهور است. عینک اش را تا روی بینی پایین می آورد. و نگاهم می کند. دوباره عینک اش را بالا می برد و من به کار او خنده ام گرفته!

لبخند محسوسی بر لبانم نقش می بندد. او هنوز متوجه موضوع نشده می پرسد:

- آقای ستوده از شما تعریف زیادی کردن. من فیلنامه رو خوندم. پریمه قصه امید یه دختر بسیار حساس و رمانتیکی یه. از نظر فیزیکی هم شباهت های زیادی به شما داره. یه دختر چشم درشت. صورت گرد و خوش ترکیب، قد متوسط.

هنگام بیان این جمله در چشمانم خیره می شود. و بی آنکه پاسخی از من بشنود گوشی تلفن را به سمت خود می کشد و چند شماره می گیرد.

منشی دفتر زن بسیار مودب و آداب دان است. او با سرو روی آراسته و با سینی چای وارد اتاق می شود. سینی را روی میز می گذارد و با هیجان صحبت می کند.

- ستوده یه بازیگر حرفی ای یه. با تجربه هم هست. بهتره بهش میدون بدیم و در زمینه کارگردانی ام توانش رو آزمایش کنه.

اتفاقاً بازیگر انتخابی اون همین الان روبروم نشسته.

کمی مکث می کند. سپس ادامه می دهد:

- انگار طرف اومده طالبی بخره. طوری سی دی ها رو روی هم می چید که من دهنم وا موند.

او با صدای بلند می خندد. مکالمه تلفنی او به طول می انجامد. و من مدام

عقربه ساعت را نگاه می‌کنم. امید با گفتن؛ سلام و با اجازه، وارد اتاق می‌شود. من به احترام او، از روی صندلی بلند می‌شوم. سهیلی با اشاره دست و ابرو با امید احوال‌پرسی می‌کند. و به مکالمه اش ادامه می‌دهد. ستوده مقابل می‌نشیند و کیف اش را روی زانو می‌گذارد.

او کاپشن چرمی مشکی رنگی پوشیده با شلوار جین، هر دو منتظر می‌مانیم تا مکالمه سهیلی تمام شود. سکوتی طولانی در فضا حاکم شده است و تنها صدای خنده‌های بلند سهیلی است که گاهی سکوت را هراسان‌بیدار می‌کند. او از طرف مقابل خداحافظی می‌کند و من نفس راحتی می‌کشم. امید نگاه معنادارش را به من می‌دهد. لبخندی روی لبانش می‌نشیند و با لحن پر مهری لب به سخن می‌گشاید.

- خانم پرستویی! شما تنها کسی هستید که می‌تونید نقش پری قصه منو ایفا کنید.

سهیلی کاغذهای روی میز را به طور مرتب روی هم می‌چیند و می‌گوید:
- امید جان تو باید سعی کنی روح پریمه قصه ات را در وجود خانم پرستویی بدمی. امیدوارم بتونی از خانم پریمه پرستویی یه چهره محبوب و پر آوازه بسازی.

- هنر زمانی تجلی پیدا می‌کند که هنرمند استعداد هنری داشته باشه و تلاش کند به بهترین نحو از اون استفاده کنه.

سهیلی می‌ایستد. توی قفسه کتابخانه به دنبال کتابی می‌گردد و همون طور که پشت به ماست می‌گوید:

- خانم پرستویی! توصیه دوستانه من به شما اینه پیشنهاد آقای ستوده رو قبول کنید. خیلی‌ها آروزی موقعیت شما رو دارن. این یه شانس خیلی بزرگه که اگر ازش استفاده کنید ممکنه به اوج برسید.

امید دستش را زیر چانه گذاشته و منتظر عکس‌العملی از من است.

می گویم:

- چشم، روی حرفای شما حتماً فکر می کنم.

امید، دستش را از زیر چانه بر می دارد و می گوید:

- خواستم بیاید اینجا من و آقای سهیلی در رابطه با مقدمات کار کمی با هم

صحبت کنیم. ضمناً یک رضایت نامه از پدرتون هم نیاز.

سهیلی به دنبال کاری دفتر را ترک می کند. امید ساعتی است برایم از

تکنیک بازیگری می گوید.

- تئاتر از هنرهایی مثل موسیقی، ادبیات، معماری، نور و غیره س، توی

سینما باید به همه این عوامل توجه داشت. از اینها گذشته درسته نقش

کارگردان در موفقیت یه اثر سینمایی خیلی مهمه اما بازیگر توی صحنه باید

سعی کنه بازی نکنه. بلکه بره تو قالب همون شخصیتی که داره. خصوصیات

فکری، روحی و روانی اونو به تماشاگران نشون می ده.

باورم نمی شود دست تقدیر مرا به اینجا کشانده، و من مقابل امید ستوده ام

و او برایم از دنیای بازیگری می گوید. تلفن همراهم زنگ می خورد. دکمه را

فشار می دهم. پدر نگران است و از من می خواهد سریع خودم را به منزل

برسانم. امید متوجه موضوع شده و مصرانه از من می خواهد سریع مرا به منزل

برساند. هر دو از دفتر بیرون می آییم.

چند اتومبیل به دنبال هم در حاشیه خیابان صف کشیده اند. امید پراید

سفیدی را نشانم می دهد. هر دو به سوی ماشین پراید می وریم. او در عقب

ماشین را باز می کند و من از دیدن راننده یکه می خورم! دستم را به در ستون

می کنم. امید خطوط تعجب را در چهره بهت زده ام می خواند. صندلی عقب می

نشینم و امید به صندلی جلو تکیه می دهد. راننده کلاه سیاهی پوشیده و عینک

دودی به چشم دارد. و شال گردن شطرنجی که تا روی چانه آن را بالا کشیده.

براستی او کیست؟

چرا قدم به هر مکانی می گذارم او نقشی در رساندن من به مقصد نهایی دارد.

آیا او تا انتهای مقصد با من خواهد ماند؟

آیا او مرا به مقصد نهایی خواهد رساند؟

راننده به سمت خیابان بهار می راند. مسافری و گاهی راننده اتومبیل برای ستوده دست تکان می دهند. دختران و پسران جوان که در حال عبور و مرور از عرض خیابان هستند با شور خاصی به او نگاه می کنند و در گوش هم آهسته چیزی می گویند.

گویی او شاهزاده ایست که کالسکه اش را به سمت قصر می راند. نگاهم را از مناظر اطراف می گیرم. و برای رهایی از تمام شک و تردید ها سوالی به ذهنم خطور می کند. می گویم:

- ببخشید شما همون راننده ای هستید که منو به رستوران یاس رساندید.
- درسته؟

- شما رو به خاطر نمی آرم. ولی من تا دیروز تو آژانس کار می کردم!
- شاید حق با شما باشه.

- آقای پویا، راننده مطمئنی یه.
این را امید می گوید.

اکنون شک من به یقین تبدیل شده. بی گمان این همان مردیست که تلفنی به من گفت کسی در راهه! و می باید به او اعتماد نکنم.
آیا او مرا از اتوبان حقیقت به جاده اسرار خواهد برد؟
آیا او دوباره به صحنه زندگی ام خواهد آمد؟

فصل دوم

اواخر پائیز است. باد توی درخت ها می پیچد.
چیزی به شروع فیلمبرداری نمانده. باید از فرصت استفاده کنم و در این چند روز باقی مانده، آخرین تابلو را نقاشی کنم.
پدر پیشنهاد کرد سالی نمایشگاهی اجاره کنم و تابلوهام را به عموم نشان دهم. فکر می کنم ایده خوبی باشد.
بوم نقاشی و تمام وسایلی که نیازمند کارم است با خودم به پارک شقایق حمل می کنم. وسایلم را کنار نیمکت چوبی می گذارم. دو پیرمرد درحالیکه دانه های درشت تسبیح شان را رد می کنند برای هم از گذشته های دور می گویند.
یک زن به دنبال کودک اش می دود.
بچه ها از روی سرسره پایین می آیند و خنده کنان به سمت تاب می دوند.
زوج جوانی دست یکدیگر را تجربه می کنند و قدم زنان به سمت در خروجی پارک می روند.
ستوده نیز قرار است به پارک بیاید. به عقیده او پارک شقایق می تواند برای ضبط یکی از سکانس های فیلم اش مکان مناسبی باشد و او می خواهد تمام زوایای اینجا ره به خوبی ببیند.
روی صندلی می نشینم و بوم را مقابل لم می گذارم. کارم را شروع می کنم.

با کاردک چند شکل هندسی روی بوم ایجاد می کنم و ضمن کار گاهی چشمانم اطراف را می کاود.

امید ستوده را می بینم که به طرفم می آید. قلبم به تندی می تپد دست از کار می کشم. نمی دانم چرا وقتی او را می بینم شرم خاصی در وجودم ریشه می زند. آرزو می کنم او ساعت ها در کنارم باشد و با من پیرامون موضوعات مختلف صحبت کند. وقتی حضورش را کنارم حس می کنم. نوعی آرامش تمام وجودم را فرا می گیرد. او نیز خوشحال به نظر می رسد. زیپ کاپشن چرمی اش را پایین می کشد.

پسر جوانی دوان، دوان خودش را به او می رساند و مصرانه از امید می خواهد بایستد و دوستش با گوشی تلفن همراهش از آن دو عکس یادگاری بگیرد.

مرد میانسالی سیگارش را به سطل زباله می اندازد و با دیدن ستوده یقه پیراهنش را مرتب می کند. دو دختر جوان روی نیمکت نشسته و با نگاهی عاشقانه به او می نگرند. امید نفس زنان کنار من می ایستد. با هم احوال پرسی می کنیم. او به دقت تمام زوایای پارک را تماشا می کند. سپس روی نیمکت می نشیند و می گوید:

- جای مناسبی یه. به نظرت چطوره؟

- نظر منم همینه، با شما هم عقیده ام.

با دقت نگاهی به بوم می اندازد و به شاخه گلی که کنار ساحل تنها روئیده خیره می شود.

- گل زیبایی یه! اگر من تو کشتی بودم و به سمت ساحل می آمدم حتماً

اولین کاری که می کردم چیدن همین گل بود.

- ولی ببخشید به عقیده من این کار خیلی بی رحمانه س!

- چرا؟

- خب برای اینکه این گل چه گناهی کرده تمام زندگیش قربانی یک لحظه

شادی شما باشه.

- درسته حق با شماست. ولی چه گناهی کرده توی ساحل تنها زندگی کنه و هیچ دستی اونو نوازش نکنه.

- خب می تونید هم بذارید زندگی کنه و هم نوازشش کنید.

امید به لبخندی اکتفا می کند. می پرسم:

- با راننده تون به اینجا آمدید؟

- بله.

این کلمه را با اطمینان می گوید و منتظر عکس العملی از من است.

من سکوت می کنم و دوباره روی بوم با کاردک چند خط مورب کنار ساحل ایجاد می کنم.

- راستی چرا خودتون رانندگی نمی کنید؟

کمی مکث می کند. سپس با تردید می گوید:

دلیل خاصی نداره. این طوری راحت ترم.

- راننده شما، همیشه عینک دودی به چشم داره. و شال گردن و کلاه؟!

- به نوعی میشه گفت آره!

- چرا؟

- اون دوس نداره چهره ش رو کسی شناسایی کنه.

دست از کار می کشم و متعجب می پرسم: چرا؟

- این یه رازه و من اجازه ندارم به کسی بگم.

- حتی به پریمه قصه تون؟

کمی فکر می کند. پاسخم را نمی دهد. به جای آن موضوع صحبت را به سمت دیگری سوق می دهد. با شیطننت لبخند می زند و از پریمه قصه اش می گوید:

- زمانی که شما رو دیدم و این فکر به ذهنم رسید به صحنه بیمارمتون اصلاً

نمی دونستم اسم شما پریماهه.

- پس فکر کردین پریماه فقط می تونه تو قصه زندگی کنه؟

- نه، ولی خوشحالم از اینکه می بینم پریماه نزدیک خودمه. اون از من به اندازه یه قصه دور نیست.

- تستم چه طور بود؟

- خوب بود. می دونی توی صحنه باید حواست باشه پریماه دختر حساسی یه. باید این حس رو نشون بدی. باید تماشاگر زود متوجه شخصیت درونی یه پریماه بشه. تا بتونه با اون ارتباط برقرار کنه. پریماه دختر رمانتیکی یه. روحیه شاعرانه ای داره و قوه تخیل قوی. باید این حس رو خوب روی چهره ات و رفتار ت بیاری.

- بهتر نبود یه جای این که اونو یه دختر رمانتیک خلق کنید کمی هم با منطق می آفریدید.

- در این مورد حق با توست. ولی به عقیده من، منطق و احساس هر دو نمی تونند تو یه ترازو و به طور مساوی قرار بگیرند. همیشه قدرت یکی بیشتر از دیگری یه.

- ولی من، منطق رو بر احساس ترجیح می دم. چون منطق انسان رو از اشتباه باز می داره.

می خندد. دست از کار می کشم. به عقب برمی گردم و نگاهش می کنم. دستش را از توی جیب کاپشنش بیرون می آورد. و می گوید:

- پس معلومه هیچ وقت عاشق نشدید. آدمای عاشق همیشه احساس شون بر منطق پیروزه. احساس قدرت فوق العاده ای داره. به هر حال من خوشحالم که به قصه من آمدید. گاهی وقتا می ترسم.

- از چی؟

- از اینکه هر آمدنی آسون نیست!

- منم می ترسم.

- شما از چی؟

- از اینکه هر موندنی آسون نیست!

- پریمه می تونه، همیشه تو صحنه بمونه.

- اما برای موندن بهانه لازمه.

او به فکر فرو می رود و زیر لب آهسته می گوید:

- درسته.

دو کودک به دنبال توپ پلاستیکی می دوند. یکی از آنها توپ را می گیرد و با شیطنت به سمت ما پرتاب می کند. توپ به بوم اصابت می کند و بوم به زمین می افتد و رنگها روی آن پاشیده می شود.

گل لاله زیر آوار رنگ آبی غرق در خون می شود. نگران نگاهی می کنم. امید خم می شود. بوم را از روی زمین بر می دارد.

دست پاچه می گویم:

- حیف شد. گل لاله بالاخره توی تابلو مرد.

- ولی من به مرگش غبطه می خورم. اون آبی و آسمونی مرد.

وسایلم را بر می دارم. نیمی از وسایل را امید با فروتنی از دستم می گیرد. قدم زنان به سمت در خروجی پارک می رویم. او مصرانه از من می خواهد با ماشین پویا به منزل بروم. پویا از ماشین پیاده می شود.

وسایلم را توی صندوق عقب می گذارد. سپس هر سه سوار می شویم.

پویا می راند. از اغزوز اتوبوسی که جلوی ما در حرکت است، دود غلیظی به هوا بر می خیزد. ستوده شیشه را بالا می شكد. و از پویا می خواهد نزدیک خیابان کوثر او را پیاده کند و مرا تا در منزل برساند. به ابتدای خیابان کوثر که می رسیم پیاده می شود و با من خداحافظی می کند.

ترافیک سنگینی پشت چراغ قرمز ایجاد شده. پویا می پرسد:

- شما کجا پیاده می شید؟
- دیگه باید منزل منو بلد باشید.
- منظورم اینه آپارتمان یا منزل پدری؟ کدومش؟
- متعجب می پرسم:
- آپارتمان؟ شما اون جا رو هم می شناسید؟ یادم نمی اد شما، منو به اونجا رسونده باشید. این همه اطلاعات رو از کجا آوردین؟
- ببینید خانم! من راننده آقای ستوده ام و بس. اگر هم شما رو به منزل می رسونم خواسته آقای ستوده اس.
- جالبه خوب بلدین از جواب دادن طفره برید. در ضمن نیازی هم نیست شما منو به منزل برسونید. من همین جا پیاده می شم.
- مراقب باشید توی جاده تردید پیاده نشید.
- به چی باید تردید داشته باشم.
- به انتخاب.
- انتخاب چی؟
- انتخاب بین موندن و رفتن.
- من اصلاً منظور شما رو نمی فهمم.
- پس باید به من اعتماد کنید.
- چطور می تونم به کسی که حتی یک بار هم چهره اونو درست و دقیق ندیدم اعتماد کنم؟
- دیدن زخم تقدیر روی چهره آدم‌ا اصلاً تماشایی نیست.
- چراغ سبز شده. ماشین ها به دنبال هم می خزند. پویا هنوز حرکت نکرده
- بوق ماشین هایی که پشت سر ما صف کشیده اند گوشم را آزار می دهد.
- می گویم:
- چه دلیلی وجود داره من به شما اعتماد کنم؟

- دلایل زیادی هست که شما از اون بی خبرید.
با لحن کنایه آمیزی می گویم:
- لابد تو جاده اسراره.
- اگر حرفم رو باور ندارید. میتونید پیاده بشید.
پیاده می شوم. طولی نمی کشد ماشین او میان صدها اتومبیلی که به سمت شمال می روند محو می گردد. مات و مبهوت در عرض خیابان ایستاده ام. و هنوز از جایم تکان هم نخوردم.
- وسط جاده پیاده ت کرد نه؟
این را زنی میانسال می گوید. به عقب بر می گردم. او می خندد و کیف اش را روی شانه جا به جا می کند.
- منم، مهتاب. خاطرت نیست؟ همسایه جدیدت.
هیجان زده می گویم:
- بله، یادم آمد و البته ببخشید من اون روز از شما نتونستم پذیرایی کنم.
او دستم را می گیرد و به سمت ماشین اش می برد.
- اشکالی نداره.
در ماشین را برایم باز می کند. هر دو می نشینیم.
- حالا کجا؟
- خونه خودمون. من فقط بعضی وقتا می رم تو آپارتمانم نقاشی می کنم.
بیشتر وقتم رو پیش خانواده ام می گذرونم. در واقع اون جا برای من حکم یه کارگاه رو داره.
مهتاب می راند. با تمسخر می خندد.
- دختره ساده به همین آسونی همه چی باورت شده؟ حتی برای مادر بیچاره ت نقشه داره. می خواد زن دوش رو بیاره تو آپارتمان تو.
می خندم.

- پدر من، تا به حال دو تا زن گرفته. فکر نمی کنم جرات کنه برای بار سوم شانسش رو امتحان کنه.

- جالبه و لابد تو داری با نامادريت زندگي مي کنی. آخه قريونت برم. چقدر ساده ای تو. از کجا معلوم همين پدرت که اين همه بهش ايمان داری يه روز به مادر بيچاره ت خیانت نکرده باشه. هيچ از خودت پرسیدی چرا از هم جدا شدند؟

- شما از کجا می دونید؟

- خودت می گی پدرت دوبار ازدواج کرده. خب تو الان نامادري داری ديگه. درستۀ عزيزم؟

- آره حدست درستۀ.

- حالا اين پسرۀ چرا وسط راه پياده ت کرد. با هم حرفتون شد؟!

- راستش آره. حرفای مشکوکي می زد. می گه بهش اعتماد کنم و از جاده اسرار اون منو به مقصد برسونه. مهتاب مضطرب می شود. ماشين با صدای مهيبي می ایستد. سر مهتاب به فرمان اتومبيل محکم اصابت می کند. لبهايش را جمع می کند. چشمانش را لحظه ای می بندد. گویی درد شدیدی را در ناحیه پيشانی حس می کند. در همان حال می گوید:

- تو چی گفتی؟

اين را با حساسيت می پرسد.

- هيچی.

- از آدمی که زخم تقدیر روی چهره داره بترس.

- شما از کجا می دونید؟

- دونستنش سخت نبود. از ظاهرش معلوم بود. تو خودت تونستی قیافه ش

رو درست و حسابی ببینی؟

دوباره پا روی پدال گاز اتومبيل می فشرد. و در خیابان خلوتی می راند.

او از مهتاب می خواهد مقابل یک کتاب فروشی توقف کند.

مهتاب توی ماشین منتظر می ماند. وارد مغازه می شوم. فروشنده با خوش رویی به استقبال می آید. از او می خواهم کتابی در زمینه آموزش بازیگری به من معرفی کند. داخل قفسه ها را می کاود و دو کتاب را روی میز می گذارد. مشتری دیگری وارد مغازه می شود. و در فرصتی که او کتاب مورد نیازش را از فروشنده می خواهد من فرصت می یابم نگاهی کوتاه به عناوین کتاب بیاندازم. مولف کتاب فرداد صفاخوست. که به نظر می رسد تکنیک بازیگری را به زبان ساده و روان بیان کرده.

اسکناسی از کیف ام بیرون می آورم. هنوز مشتری درباره کتاب مورد علاقه اش با فروشنده صحبت می کند. اسکناس را روی میز می گذارم. و با شتاب از مغازه بیرون می آیم.

مهتاب کمی کلافه به نظر می رسد. در ماشین را باز می کنم. و سوار می شوم. او مرا تا در منزل می رساند و می رود.

خودم را برای رفتن به سینما آماده می کنم. دنیایی که چشم خیلی ها را به سوی خود خیره کرده. و چه بسیار جوانانی که قلب شان برای ورود به دنیای جادویی می تپد.

ستوده مرا به دفتر فیلمسازی فرا می خواند تا به عوامل دیگر گروه معرفی کند.

فصل سوم

امروز اولین سکانس بانوی آسمان تصویربرداری می شود.
ستوده برایم از شخصیت پریمه می گوید. او به من یاد می دهد توی صحنه
باید از خودم خداحافظی کنم وجودم و روحم را بدست پریمه قصه بدهم.
خانم شیدایی طراح صحنه و لباس است. گردن بندی به گردنم می آویزد.
روی صندلی مقابل آینه می نشینم.
- گردن بند قشنگی یه.

این را خانم شیدایی می گوید سپس چند قدم از من فاصله می گیرد. گردن
بند به شکل مستطیل است که گرداگرد آن را نگینی آبی به شکل قلب احاطه
کرده. وسط آن این جمله حک شده: «همیشه در قلب منی»
بله گردن بند قشنگی یه. توی سناریو به گردن بندی که پریمه گردنش
انداخته بود. یه چند جا اشاره شده بود. اما هیچ اشاره ای به این جمله نبود.
خانم شیدایی مقابلم می ایستد و می خندد.

- این گردن بند رو آقای ستوده تهیه کردن. یادمه، آورد به من نشون داد. و
نظر منو پرسید. منم گفتم عالیه. اون موقع این جمله روش حک نشده بود. آقای
ستوده گردن بند رو برد خونه. فکر می کنم خودش با وسیله تیزی به سختی
تونسته این جمله رو روش حک کنه.

شانه اش را بالا می اندازد.

- از نظر منم نیازی به نوشتن این جمله روی گردن بند نبود.

کمی مکث می کنم و به فکر فرو می روم. آیا ستوده می خواهد به من بفهماند که من در فکر او و در اندیشه او حضور دارم؟!

همراه گروه فیلمبرداری به یک باغ بزرگ می آییم. صحنه تقریباً آماده است. ستوده با علی بازیگر نقش مقابل من صحبت می کند. سپس به سمت من می آید. نگاهی به سناریو می اندازد. کنارم می ایستد و میگوید:

- وقتی داری پرنده رو تو آسمون رها می کنی. حس انتظار رو تو چهره ات نشون بده. تو می خوای منتظر اومدن پرنده بمونی.

امید روح پریماه قصه را در من می دمد و من اجازه می یابم در کالبد او توی صحنه زندگی کنم.

دوربین ها روشن می شود. گروه آماده است. با تکان دست امید صحنه جان می گیرد.

پرنده ای زیبا توی دست علی ایست. علی نوجوانی دوازده ساله است. پرنده را از او می گیرم. و در گوشش نجوا می کنم که باید از شهر ستاره ها بگذرد و برود به قصر آبی خدا، و از خدای خوب برای همه بیماران لاعلاج دارو بیاورد.

در یک حرکت سریع پرنده میان دستانم اوج می گیرد. و در نقطه دور میان ابرها محو می گردد. آن گاه نگاهم به اتاق شیشه ای ابرها گره می خورد. لحظه ای جادویی آفریده می شود.

پس از برداشت اولین سکانس فیلم، لیلی که پشت صحنه هنرنمایی مرا تماشا می کرد. اکنون به طرفم می آید. مرا در آغوش می گیرد.

- عالی بود. عالی.

قطره اشکی روی گونه ستوده است. او نیز نزد من می آید و می گوید:

تو در همون برداشت اول کارت رو خوب انجام دادی. بهت تبریک می گم.

قصه تا آنجا ادامه می یابد که، پرنده دوباره به زمین بر می گردد و پریمه هر گاه آن پرنده را با خودش نزد بیماری می برد آن بیمار شفا می یابد. در انتهای قصه مخاطب متوجه می شود آنچه پرنده با خودش از آسمان ها به زمین آورده داروی امید و ایمان به خداست.

امید دارویی ایست که با استفاده از آن می توان بر همه بیماری ها غلبه کرد. کارها به خوبی پیش می رود. پدر چند پیامک روی تلفن همراهم فرستاده که برایم دل تنگ است.

ستوده به گروه اجازه استراحت می دهد. و در این فاصله من فرصت می یابم سری به خانه بزنم. از باغ که بیرون می آیم. مقابلم مهتاب را می بینم. او سرش را از توی پنجره اتومبیلش بیرون می آورد.

- بیا سوار شو.

متعجب می پرسم:

- بازم شما؟

لبخند مرموزی می زند.

- بله عزیزم. تو هر وقت عجله داری خدا منو برات می رسونه.

سوار اتومبیل می شوم. می نشینم. مهتاب می راند. تصویرش را از مناظر اطراف و از ماشین هایی که جلوی ما در حرکت هستند می گیرد و لحظه ای به من می دهد.

- از کارگردان راضی هستی؟

- آره. اون زیاد به بازیگرا سخت نمی گیره. من باهاش راحتیم. وقتی کارگردان روی بازیگر سلطه داشته باشه اون وقت بازیگر باید حواسش رو چند جا تقسیم کنه و این به سیر طبیعی یه قصه لطمه می زنه. خوش بختانه آقای ستوده با تکنیک قوی و سبکی که داره به خوبی بازیگرا رو راهنمایی می کنه.

- امیدوارم به زودی معروف بشی. راستی از نقاشی هات چه خبر؟ می خوای

اونا رو تو نمایشگاه بذاری؟

- آره. توفکرش هستم. ولی میخوام آخرین تابلو رو نقاشی کنم. تعدادشون به خورده کمه.

- خب چرا معطلی؟ به خاطر قضیه فیلم برداریه؟

- نه بالاخره وقت می کنم. ولی می خوام یه خورده درباره ش فکر کنم.

- سخته؟

- موضوعش درباره عشق و زندگیه. می خوام چند کوه نقاشی کنم و قله ای که دو عاشق در رسیدن به بلندترین نقطه قله با هم رقابت می کنند. هر دوشون رو دوست دارم. نمی دونم کدوم رو پیروز کنم و روی قله ببرم.

تلفن همراهم زنگ می زند. گوشی را از توی کیفی که روی زانو گذاشتم. بر می دارم. دکمه را فشار می دهم. ستوده است. از من می خواهد دیالوگ های سکانس بعدی را توی منزل تمرین کنم. یک لحظه یاد پزشک معالج ام می افتم که می گفت کسی در راه است. کسی که بی خبر می آید.

احساس می کنم ستوده زنگ خوشبختی را تو زندگی ام به صدا در آورد. به دست غروب تاریک دلم کلی ترانه داد.

در طول این چند ماه حتی یک شب بدون رویای او به خواب نرفتم.

تمام روزها را به امید دیدار مجدد او پلک هایم را گشودم.

راستی! پویا کجاست؟ چرا دیگر سخنی از جاده اسرار نمی گوید؟

او از آمدن چه کسی بیمناک است؟

مهتاب با دست روی شانه ام می زند و خنده کنان مرا از رویا بیرون می کشد.

- خودش بود نه؟

- کی؟

- همون که تا زنگ زد تو رفتی تو رویا. این همونی یه که می خوای تو نقاشی

ت به قله عشق اونو برسونی، نه؟ و لابد دیگری اون پسره س. همون که اصلاً

معلوم نیست قیافه‌اش چه شکلی‌یه؟!

من سکوت می‌کنم. و پاسخش را نمی‌دهم.

مهتاب نگاهش را از درختان بلند و عریان که در دو سوی خیابان مقابل هم قرار گرفتند می‌گیرد و به من می‌دهد.

- منم وقتی به سن تو بودم یه بار عاشق شدم. ولی افسوس که اون مرد هوسباز بود. اون موقع ما تو ده زندگی می‌کردیم. می‌دونی آقام خان بود. تو آبادی کسی نمی‌تونست رو حرفش حرف بزنه. اوضاع مادی ما خیلی خوب بود. فکر نکن می‌رفتم گوسفند و گاو می‌دوشیدم آ! یه پام تو شهر بود. من دختر خان بودم.

بهترین لباسها رو می‌پوشیدم و بهترین غذاها رو می‌خوردم. کلی کنیز و خدمتکار داشتیم. تا فرمان می‌دادم. می‌آمدن جلوم تعظیم می‌کردن و ازم فرمان می‌بردن. یکی شون جرات نمی‌کرد از دستور من سرپیچی کنه. کاری کرده بودم همه ازم حساب ببرن. می‌خندد.

- اخیه یکی یه دونه بودم. هیچ دختری به زیبایی من نبود. خاطرخواه زیاد داشتم. شوهرم از همه سمج‌تر بود. یه روز رفته بودم چشمه اون منو دیده بود. خلاصه دیدن منو عاشق شدن همانا. چه کارا که نمی‌کرد. منم با آنکه پسر رعیت بود ازش خوشم آمده بود. جوون صاف و ساده‌ای بود. همین منو جذب کرد. می‌دونی هر روز وقتی می‌آمدم ایوون می‌دیدم اون بیرون منتظره، منو ببینه. بعدش یه شاخه گل از اون پایین به سمت من پرتاب می‌کرد. چرا دروغ بگم. خب منم دوستش داشتم. آقام راضی نمی‌شد. هر چی باشه اون یه خان بود. باید دخترش رو به کسی می‌داد که در شان و منزلت خانواده خودش بود.

خلاصه خیلی آمدن، رفتن. آقام یه چند دفعه اونا رو بیرون کرد. دفعه آخر وقتی آقام صدا شو بالا برد. اونا رو از خونه بیرون کنه، دیگه احساس کردم منم

اونو دوست دارم و اگر این دفعه بره دیگه هرگز اونو نمی بینم، سه روز لب به غذا نذدم. کارم شده بود گریه. ننه م می گفت دختر گیس بریده رو می بینی چه بی حیا شده! واسه خاطر پسر مردم داره خودش رو می کشه.

یک موتور سوار کمی جلوتر از ما به اتوبوس کوبیده. عده ای آنجا جمع شده و صحنه تصادف را تماشا می کنند. پلیس در حال بررسی علت سانحه است.

مہتاب بی اعتنا به صحنه مقابلش باز هم ادامه می دهد.

- البته اون موقع شرم و حیا سرمون می شد. اون طور که ننه م فکر می کرد نبود. ولی خب نمی تونستم که بی خیال بشم. باید یه عکس العملی از خودم نشون می دادم تا اونا متوجه بشن منم از اون خوشم اومده. خلاصه آقام از خر شیطون اومد پایین. ما با هم عروسی کردیم. سرت رو درد نیارم. بذار خلاصه ش کنم. آقام کلی زمین به شوهرم داد. دو سه سال اول لیلی و مجنون بودیم. تا اینکه شوهرم هوایی شد خواست بیاد شهر. منم از خدام بود. آمدم شهر. با اون همه سرمایه ای که شوهرم داشت تونستیم کار و کاسبی راه بندازیم. شوهرم آدم زرنگ و باهوشی بود. خیلی زود تونست خودشو بالا بکشه. ولی شوهرم که ادعا می کرد عاشق منه، یه زمانی به خودم آمدم و فهمیدم چشمش افتاده به یکی از زنای همسایه که شوهرش مرده بود. آخه اونم یه دختر داشت. شوهرم به بهانه محبت به اون می رفت خونه شون اونم دست خالی نه، با کلی هدایای جورواجور. منم ازش طلاق گرفتم. با دو تا بچه. دخترم موند پیش اون. پسر رو من بزرگ کردم. ولی بی وفا عین باباش بود. اونم منو ول کرده رفته پی زندگی خودش.

در طول راه مہتاب برایم از زندگیش گفت. و روزهای سختی که تنها و بی مونس گذرانده. بعد مرا تا در منزل رساند و رفت.

پدر با گشاده رویی در را به رویم باز می کند. پیشانی ام را می بوسد و هر دو وارد سالن می شویم.

- ازدنیای شهرت چه خبر؟

این را مستانه می پرسد. بعد خانه را برای ورود مهمانش آماده می کند.

- هنوز وادر دنیای شهرت نشدم. ولی تو راه هستم. کم مونده برسم.

او گلدانی را از روی میز بر می دارد و روی آن دستمال می کشد.

پدر کنترل از راه دور را از روی میز برمی دارد و تلویزیون را روشن می کند.

تلویزیون برنامه مستندی درباره زندگی عشایری نشان می دهد.

مستانه گلدان را روی میز می گذارد. دستمال را به من می دهد.

- گردگیری بقیه وسایل خونه با تو. دختر خوب نیست تنبل بشه.

دستمال را از مستانه می گیرم. و با آن غبار روی شیشه تلویزیون را می

زدایم. مستانه روی مبل لم می دهد. و می گوید:

- پدرت مدام درباره تو حرف می زنه. بهش می گم بابا! پریمه وقتی خونه س

یا بیشتر وقت ش رو نقاشی می کشه یا کتاب می خونه.

مستانه می خندد و در ادامه می گوید:

- بابات تو جوابم می گه خب صدای قدم هاشو بعضی وقتا زمانی که داره از

روی پله ها بالا و پایین میاد که می شنوم. منم گاهی دلم برات تنگ می شه.

ولی با خرید خونه و کلی کار خودم رو سرگرم کردم. خلاصه منم و خستگی!

پدر نگاهش را از روی عناوین روزنامه بر می دارد. و به من که اکنون روی میز

او دستمال می کشم می دهد. رو به مستانه کرده و می گوید:

- عزیزم اگر عاشق باشی! کارا خسته ات نمی کنه. اگر عاشق باشی! از

کشیدن دستمال روی میز هم لذت میبری. اگر عاشق باشی! حتی واکس زدن

کفش های منم برات آرزو می شه. اگر عشق باشه هیچ وقت حسرت تو دلا

زندگی نمی کنه. همه مشکلات با دستای جادوئی عشق حل می شه و بس.

مستانه می خندد. و می گوید:

- نعمت! تو اگر این زبون رو نداشتی چی کار می کردی؟ من با تو خوشبختم.

تو مرد خوبی هستی. ولی گاهی از خوبی هات خسته می شم. گاهی دلم می خواد وقتی غر می زنی توام یه چیز بگی. ولی تو همیشه سکوت می کنی. همیشه گذشت. اینو بدون خوب بودن تا یه حدی خوبه. وقتی دیگران بخوان از خوب بودن آدم سواستفاده کنن اون وقت که روزی صد بار از کرده خودت پشیمون می شی. من فکر می کنم آدم اگه از کارهای بدش پشیمون بشه دردش بسیار کم تر از زمانی یه که از کار خوبی که کرده پشیمون بشه.

- داری منو می ترسونی. وادارم می کنی از فردا یه چوب تر بذارم کنارم هر وقت غر می زنی بزنی بدنت رو کبود کنم.

پدر این را می گوید و با صدای بلند می خندد.

شب شده. روی تخت دراز می کشم. و از پشت پنجره نگاهم را به آسمان می پاشم. ماه نگاه ساکتش را به پنجره سپرده. دستم را روی شوفاژ گرم می کنم. می نشینم. موهایم را باز می کنم و آن را تا پایین آویزان می کنم. آنگاه در آبشار بلند گیسوانم خیره می شوم. دوباره غلتی روی تخت می زنی. نمی دانم چرا دل تنگ گروه فیلمبرداری ام. هنوز یک روز بیشتر از آخرین ملاقات من و ستوده نگذشته. اما حرف ها و حرکات او مدام توی صفحه ذهنم جا به جا می شود. گویی ترانه ای دست دلم را می گیرد. و می تکاند.

هنوز نمی دانم این احساس نامش از چیست؟

آیا عشق همیشه خوشبختی می آورد؟

آیا او همیشه بی خبر می آید؟

آیا ستوده نیز دل تنگ من است؟ و من در رویای او حضور دارم؟

آیا او برای همیشه روحش را در کالبد خسته ام خواهد دمید؟

چرا سپیده نمی شود؟

چرا ماه حتی یک کلمه هم با اهالی زمین حرف نمی زند؟

نمی دانم او کیست که در راه است! و پویا از آمدنش بیم دارد؟

آیا او بی ستاره می آید؟ و تمام روشنائی ها را در خود فرو می بلعد؟

کرم رضا خیزی

فصل چهارم

داروهایم رو به اتمام است. دکتر می گوید مبادا بدون اجازه او مصرف دارو را قطع کنم.

مدتی است تپش قلب دارم. انگار کسی هراسان دروازه دلم را می کوبد. به داروخانه خلوتی می آیم که مجاور بانک ملی ایست. دکتر را می بینم که پشت به من ایستاده و توی یکی از قفسه ها به دنبال دارو می گردد. نسخه را روی میز می گذارم و منتظر می مانم او کارش را تمام کند. و در این فرصت نگاهم را از پشت شیشه توی خیابان می رانم.

ترافیک سنگینی ایست. دو اتومبیل به هم کوبیده اند و اتومبیل هایی که بی خبرند. مدام بوق می زنند. پلیس برگه جریمه ای را زیر برف پاک کن ماشین بنزی که جای ممنوعه ای پارک کرده می گذارد.

خدایا! چقدر ماشین!

چقدر مسافرا! من چرا تا به حال با دیدن این صحنه ها هیچ وقت به مسافرها فکر نکرده بودم؟ هر کدام از این مسافران در طول راه به چه چیز فکر می کنند؟ لابدی یکی به دانشگاه، دیگری به کار، کسی هم به روزهای خوب زندگی اش می اندیشد. و روزی که به آرزوهایش خواهد رسید.

در میان این همه مسافر آیا کسی هم عاشق است؟ آیا او به معشوقش خواهد

رسید؟

- خانم داروهات!

این را دکتر جوان می گوید. سپس دستش را توی روپوش سفیدش فرو می برد و به دنبال چیزی می گردد. هیجان زده به او نگاه می کنم. مریم نیز نگاه براقش را به من می دهد. سپس دسته کلیدی را از جیبش بیرون می آورد. او از پشت میز به سمت من می آید. یک دیگر را در آغوش می گیریم. و در همان حال از روی شانه اش نگاهم به دختر خرد سالی که دامن پرچین پوشیده و موهای طلائی اش را با گیره از پشت جمع کرده لیز می خورد.

- پریمه! خوشحالم می بینمت.

- منم همین طور.

اشاره به دخترک می کند و می گوید:

- دخترمه. الناز. قشنگه نه؟!

بسته دارو را از روی میز بر می دارم. توی کیف ام می گذارم و می گویم:

- آره، عین فرشته هاست. راستی از معشوقت چه خبر؟ به خاطرش

خودکشی کردی؟

او با صدای بلند می خندد.

- خوشبختانه نه، لیاقت نداشت. جز من ده تا دختر دیگه رو هم سرکار

گذاشته بود. ولی تو نمی دونی چطور نقش یه آدم عاشق رو واسه من ایفا کرد. به

هر حال خدا رو شکر من فریب نخوردم. و الان از زندگیم راضی ام. خوشحالم که

خدا منو عاشق کرد. این بار عاشق کسی که لیاقت عشق منو داره. از تو چه

خبر؟ نقاشی خوندی نه؟

- آره، اما دارم بازیگر می شم.

- اوه چه جالب! حالا این کارگردان خوشبخت کی هست؟ که تو داری از

دستوراتش اطاعت می کنی.

- امید ستوده.

یک لحظه فکر می کند. بعد زیر لب زمزمه می کند:

- امید ستوده.

هر دو مقابل هم می ایستیم.

- می دونی من یه دختر عمو دارم سخت عاشق این آقااست! ببین وقتی امید

ستوده رو می بینی حتماً سلام دختر عموم مهسا رو بهش برسون بگو تو کجایی

ببینی مهسا چطور پوسترها و عکسات رو به دیوار اتاقش می چسبونه؟ تو

کجایی ببینی مهسا آرزوش اینه یه روز از نزدیک تو رو ببینه.

نمی دانم چرا از حرف مریم دل گیر می شوم. با لحن سردی می گویم:

- چه آرزوی کوچک و مزخرفی!

مریم متعجب نگاهم می کند. سپس دست روی شانه ام می گذارد. دخترک

خنده کنان گوشه روپوش مادرش را می گیرد و غریبانه به من می نگرد.

به مریم می گویم:

- برات آرزوی خوش بختی می کنم. پول دارو را به اصرار روی میز می گذارم

و از داروخانه بیرون می آیم. به سمت ایستگاه اتوبوس می روم. اتوبوس جلوی ما

در حرکت است. اتوبوس دیگری می آید و توی ایستگاه توقف می کند.

مسافران با عجله سوار می شوند. تلفن همراهم زنگ می خورد. گوشی را از

توی کیف ام بیرون می آورم و در همان حال توی اتوبوس می نشینم. ستوده

است. و از من می خواهد سریع خودم را به محل فیلمبرداری برسانم. کمی درباره

شخصیت قهرمان قصه با من صحبت می کند. سپس زیرکانه موضوع صحبت را

به سمت دیگری سوق می دهد.

- می دونی من همیشه فکر می کردم پری قصه من یه دختر افسانه ای یه

ولی خوش حالم که این فقط افسانه نیست. من خوش حالم که اون وجود داره.

توی این شهر، توی این دنیا. و بین آدمای اطرافم زندگی می کنه. من خوش حالم

که می تونم با قهرمان قصه ام زیر یه سقف زندگی کنم.

متعجب می پرسم:

- زیر یه سقف؟

او با اطمینان می گوید:

- آره، زیر سقفی به بلندی آسمون!

او با لحن شاعرانه ای می گوید:

- ما خوشبختیم نه؟! از همه آدمایی که قلب شون واسه هم می تپه خوشبخت تریم.

قلبم به تندی می تپد. او از کجا می داند در فکر و اندیشه من حضور دارد؟

دوباره با لحن جادویی اش ادامه می دهد:

- ما این شانس رو داریم از فاصله ای دور قلب هامون برای هم بتپه. این خیلی زیباست نه!

رائنده بلیت ها را جمع می کند. به صندلی من که می خواهد نزدیک شود بلیت را از توی کیف ام بیرون می آورم و آماده می کنم.

ستوده در طول راه برایم از آینده می گوید. آینده ای که بی صبرانه منتظر ماست. چنان غرق صحبت های ستوده ام که فراموش کردم. ایستگاه مترو پیاده شوم!

- اوه آقای ستوده! من از ایستگاه گذشتم. متأسفانه دیر به مقصد می رسم.

- اشکالی نداره. مراقب باش تو ایستگاه خوشبختی حتماً پیاده بشی. این

مهمتر از ایستگاهی یه که بی خبر ازش رد شدی. پیاده شو. آدرس بده پویا رو بفرستم دنبالت. با گروه هماهنگ می کنم. می گم منتظر بمونن.

- چرا پویا؟

- ازش می ترسی؟ منظورم به خاطر ظاهری یه که داره؟

- راستش یه کم آره.

- بهش اعتماد کن. و سعی کن دوستش داشته باشی؟

- چرا باید دوستش داشته باشم؟

- مطمئن باش می تونی! و باید دوستش داشته باشی.

از اتوبوس پیاده می شوم. روی نیمکت توی ایستگاه می نشینم. چند مسافر بغل دست من نشسته و عبور و مرور اتومبیل ها را تماشا می کنند.

می گویم:

- شما دارین منو دچار تردید می کنید؟

خشم بر تمام وجودم غلبه دارد. دست هام می لرزد. گوشی از دستم به زمین می افتد. زن جوانی که بغل دست من نشسته خم می شود. و آن را از زیر نیمکت بر می دارد. و همراه با لبخندی پر مهنا بدستم می دهد. او نیز متوجه شده من از موضوعی خشمگین شدم. و یک لحظه کنترلم را از دست دادم.

- آقای ستوده! چرا من باید اونو دوست داشته باشم.

اطرافیان متعجب نگاهم می کنند. صدایم را پایین می آورم.

- لطف کنید توضیح بدید؟

- چون پویا راننده مطمئنی یه! چون پویا به کسی اجازه نمی ده به زخم تقدیرش نیش خند بزنه! اون راه اتوبان حقیقت رو بلده.

- شما از پویا چی می دونید؟ چرا اینقدر مبهم صحبت می کنید؟

- متاسفم. من نمی تونم راز اونو به تو بگم. ولی دیر یا زود همه چیز رو می

فهمی.

از ستوده خداحافظی می کنم و همان جا منتظر می مانم پویا به دنبالم بیاید. حرف های امید توی ذهنم هیاهو می کند. از یک سو به من ابراز علاقه می کند و از سوی دیگر از من می خواهد پویا را دوست بدارم. آن هم راننده ای ناشناس که من کوچک ترین اطلاعی در رابطه با زندگی خصوصی اش ندارم. من حتی برای یک بار هم چهره او را به وضوح از نزدیک ندیدم.

پویا به دنبال می آید و مرا به محل فیلمبرداری می رساند و من در طول راه
حتی یک کلمه نیز با او حرف نمی زنم.

کرم رضا خیزی

فصل پنجم

امروز آخرین سکانس فیلم، تصویر برداری می شود. توی اتاق گریم به یکی دیگر از بازیگران نقش مقابلم فکر می کنم که حتی یک بار هم او را ندیده ام. البته نقش او در فیلم بسیار کم رنگ است. او تنها در یکی از صحنه ها آن هم آخرین صحنه حضور دارد.

گروه آماده اند. هنوز کار شروع نشده. تصویر برداری توی همان باغ است. که چندی پیش درباره اش صحبت کردم. چند کلاغ بالای سرمان پرواز می کنند. ستوده می گوید:

- سعی کن از دیدن طرف مقابلت وحشت زده بشی. این حس رو تو چهره ات و توی کلماتی که به زبون میاری نشون بده.

- ولی آقای ستوده من هنوز اونو ندیدم.

- فکر می کنم تو صحنه با اون آشنا بشی، بهتره. این باعث می شه تو به شخصیت قصه نزدیک تر بشی، و حالات و رفتارت طبیعی جلوه بده. امید می گوید:

- صدا، دوربین، حرکت...

به صحنه می آیم. و بال های پرنده را توی دستم نوازش می کنم. اینک جوانی قد بلند و چهار شانه داخل صحنه می شود. مضطرب چند قدم ناموزون به

عقب برمیدارم و مراقب هستم پرنده از توی دستم پرواز نکند. دست هام آشکارا می لرزد ولی غرورم آن را پنهان می کند. مرد صورت سوخته کریه اش را پوشانده و با التماس از من می خواهد به پرنده بگویم از خدا برای شفای او دارو بگیرد.

با صدای لرزان می گویم:

- پرنده می گه خدا پیغوم فرستاده به تو بگم تو تا ابد زشت خواهی بود. تو هیچ وقت زیبایی ات رو بدست نمیاری.

پرنده از توی دستم اوج می گیرد. و جوان بلند گریه می کند.

روی زمین می نشینم. می گویم:

- پرنده می گفت خدا کسی رو عاشق تو خواهد کرد که بدونی اون همیشه به یاد توست.

همه آدمایی که شفا پیدا کردن بیماری لاعلاجی نداشتن.

یکی، مبتلا به حسادت بود. و درست زمانی که حسادت مثل سرطان داشت رگ های احساس اونو می خشکوند یاد خدا باعث شد شفا پیدا کنه. و محبت رو تو سبد احساسش جای داد.

یکی، دچار بدبینی بود. و کینه و بدبینی داشت به قلبش چنگ می انداخت. اما ایمان به خدا قلب اونو نجات داد. و صداقت رو تو وجودش بارور کرد.

یه نفر، بی رحمی مثل توموری توی مغزش داشت رشد می کرد ولی یاد خدا باعث شد شفا پیدا کنه و مهریونی رو به قلبش دعوت کرد.

تو بیمار نیستی. تو فقط زشتی، اما اونی که عاشق توست تو رو زیبا خواهد دید. سعی کن به اطرافیانت محبت کنی. اون وقت هر کسی دوستت داشته باشه تو رو زیبا خواهد دید.

تصویر برداری به اتمام رسیده و من هنوز، توی صحنه بهت زده ام.

- بچه ها عالی بود. عالی.

امید این را می گوید. سپس بلندگو و سناریو را به دست دستیارش می دهد.
گروه پراکنده می شود.

ستوده کنارم می ایستد. توی چشمانم زل می زند.

- تو بانوی مشهوری خواهی شد.

چشمانم هنوز آن مرد جوان را بدرقه می کند. او از گروه جدا می شود و می رود. تا اینکه دورتر و دورتر می شود و در نقطه ای محو می گردد.

- چرا نفرت گریم صورتش رو پاک کنه؟ چرا این قدر زود گروه رو تنها گذاشت؟ چرا با هیچ کس حرفی نزد؟ چرا تا به حال اونو به من معرفی نکرده بودید؟ چرا منو تو صحنه با اون آشنا کردید؟

- دنیا کوچیکه. تو با اون آشنا خواهی شد. عجله نکن. اگر هم من این کار و کردم دلیلش این بود می خواستم، عکس العمل تو خیلی طبیعی باشه و شد.

امید مرا به سمتی فرا می خواند. در گوشه ای از باغ تنه بریده شده درختی را نشانم می دهد. هر دو روبروی هم می نشینیم. یکی از کارگرها سینی چای را جلوی ما می گیرد.

ستوده ابتدا یک فنجان بر می دارد و آن را بدست من می دهد. و بعد فنجان دیگری برای خودش بر می دارد. کارگر جوان از ما فاصله می گیرد و به سمت اعضای دیگر گروه می رود. ستوده جرعه ای می نوشد و می پرسد:

- از من دلخور شدی؟

- راستش آره؟

- واسه چی؟

- برای اینکه تو اصلاً به راننده ات پویا حسادت نمی کنی!

- تو این قصه، دیدی که حسادت می تونه مثل یه غده سرطانی آدما رو بیمار کنه و از پا در بیاره.

- ولی به عقیده من کسی که ادعا داره به پریمه قصه ش علاقه داره نباید

راضی بشه اون به مرد دیگه ای دل ببنده!

- کاملاً حق با توست. اما در این مورد اصلاً جای نگرانی نیست.

- نگران نشدن برای بعضی چیزا باعث نگرانی یه.

- بالاخره یه روز خواهی فهمید که من چرا نگران این قضیه نیستم.

فنجان چای را روی زمین می گذارم. گروه در گوشه ای از باغ راجع به کار صحبت می کنن. می ایستم به تنه درخت تکیه می دهم. او نیز می ایستد و با دست شاخه درختی را می گیرد.

- راستش برام سخته، یه مدت از تو دور بشم. دلم می خواد تو برای من بمونی.

- موندن و زندگی کردن تو جامعه عشق قوانین خاص خودش رو داره.

- قانون اول قلب عاشق لازمه، تو داری؟

کمی مکث می کند. و من هراسان می شوم. چند قدم به عقب بر می دارم. پایم به فنجان اصابت می کند. چای روی زمین می ریزد و فنجان از شیب نسبتاً تندی به سمت پایین می غلتد اما نمی شکند!

من همچنان ناباورانه امید را نگاه می کنم. او چرا مکث کرده؟ آیا در عشقش تردید دارد؟

کمی تامل می کند و مایوسانه می گوید:

- آره دارم. یه قلبی که مدت هاست از یه مهمون پذیرایی می کنه و می خواد اونو همیشه واسه خودش نگه داره.

- پس ما کی حسرت و فاصله رو از دلامون بیرون می کنیم؟

- وقتی که همه خیابون های تردید رو پشت سر بذاریم.

- ولی عشق چیزی نیست که تو خط کش فاصله اون اندازه گرفت. تردید تو قانون عشق معنایی نداره.

- بله، این درست. ولی عشق ها انواع مختلفی دارن من گروهی عشق رو می

شناسم که عمرشون از یه شاخه گل هم کمتره. در عوض عشق دیگه ای رو می شناسم که می تونه به اندازه خدا عمر کنه. و این عشق همانا یه عشق حقیقی یه و حقیقت هرگز آلوده به هوس نیست.

امید این را می گوید و از من فاصله می گیرد. او با حرف هایش می خواهد مرا برای خود نگه دارد، تا زمانی که به شناخت عمیقی از من دست یابد!

گردن بند را از گردنم باز می کنم. مقابل ستوده می گیرم.

- این مال شماست!

لبخند می زند و می گوید:

- مال من نیست. مال پریماه قصه س. و من می دونم قهرمان قصه می خواد اونو به تو هدیه کنه.

هنوز گردن بند توی دستم تاب می خورد. و امید از گرفتن آن امتناع می ورزد.

- خب این درست. اما مهم اینه یه نویسنده زیرک و حسابگر اونو هدیه کرده به پسر قصه ش تا اگر پریماه از قصه رفت گردن بند رو با خودش ببره تا زمانی که یه قصه واقعی شروع بشه.

- اسم این قصه چیه؟

- همیشه در قلب منی.

امید این را با لحن عاشقانه ای بیان می کند و از من فاصله می گیرد و می رود.

فصل ششم

مدت هاست به آپارتمانم سر نزد. فکر می کنم روی تمام اسباب و وسایل را گرد و غبار فرا گرفته. و حتماً آینه در لباس غبارالودش کلافه است. یادم باشد امروز سری به آپارتمانم بزنم. فیلم مرحله تدوینش را طی می کند. امید می کوشد هر چه زودتر این مرحله را به پایان برساند.

می خوام سالی اجاره کنم و در آن تابلوهایم را به نمایش بگذارم. و امید با خوش رویی به بازدیدکنندگان خوش آمد می گوید.

لیلی همراه گروه فیلمبرداری برای ایفای نقش در یک فیلم داستانی به کشور ترکیه رفته. مهتاب گاهی با تلفن همراهم تماس می گیرد و پیرامون موضوعات گوناگون صحبت می کند. پدر خوشحال است و بی صبرانه منتظر است تا فیلم اکران شود.

مدت هاست منتظر کسی بیاید. کسی که می دانه آمدنش جدی است. گاهی خوش حال و گاهی بیمناک! هنوز نمی دانم چرا ستوده در جایی مرا به سرزمین آرزوهایش دعوت می کند. در جای دیگر از من می خواهد پویا را دوست داشته باشم. و من در تمام این مدت به عشق می اندیشم به احساسی که اگر در درون آدم ها زندگی نکند. زندگی خودش را از ساختمان بلندی به زمین خواهد کوبید! زندگی خودکشی خواهد کرد!

توی آپارتمانم تنها هستم.

صدای زنگ در می آید. در را باز می کنم. مهتاب مطابق همیشه بی تعارف تو می آید. روی مبل لم می دهد. نگاهش که به تابلوی نیمه کاره ای می افتد بی مقدمه از پسرش می گوید.

- دوسال پیش رفت خارج. منو تنها گذشت. دختر جون باورت نمی شه چقدر شبیه توست!

با انگشت به سینه می زنم.

- شبیه من؟!

روی مبل می نشینم و منتظر پاسخ می مانم.

- آره، تعجب هم داره. البته در اینکه تو دختری و ظرافت های خاصی داری شکی نیست.

- باور کنم شوخی نمی کنید؟

تا تو بری یه قهوه واسه من دم کنی منم می رم عکسش رو میارم بهت نشون می دم.

ناباورانه به مهتاب نگاه می کنم. مهتاب می ایستد و به آپارتمانش می رود. توی آشپزخانه می روم. کتری جوشیده. زیر شعله را خاموش می کنم. قهوه را آماده می کنم. مهتاب به همراه قاب عکس توی آشپزخانه سرک می کشد. قوری را روی میز می گذارم و قاب عکس را از مهتاب می گیرم. حق با اوست. از این همه شباهت شوکه شده ام! مهتاب دست روی شانه ام می گذارد:

- واسه همین دوستت دارم دیگه. عین بچه خودمی.

من همچنان در جایم میخکوب شده ام. او با کرشمه گونه ام را می بوسد. سپس خودش فنجان های توی سینی را با قهوه پر می کند. روی میز می گذارد. هر دو روی صندلی می نشینیم. نگاهم را به مهتاب می دهم. جرعه ای قهوه می نوشد و نگاهش روی چهره من چیزی را جست و جو می کند که برایم معماست؟!

- قربونت برم. عکس رو از بابات قایم کنی آ، به مستانه م نشون نده. می دونم هزار جور فکر درباره ت می کنه. لابد فکر می کنه تو این پسره رو از تو خیابون پیدا کردی. ازش خوشت آمده. نامادری دیگه.

- مستانه اون قدر شرافت تو وجودش هس به کسی تهمت نزنه.

فنجان خالی قهوه را به سینی بر می گرداند. دستم را می فشرد.

- به هر حال احتیاط کن.

مهتاب به پشتی صندلی تکیه می دهد و با گلبرگ شاخه گلی مصنوعی که توی گلدان مقابل اوست بازی می کند.

به فکر عمیقی فرو می روم. و به قدرت خداوند فکر می کنم. به اینکه چطور می تواند دو انسان را تا این اندازه مشابه هم بیافریند.

- حالا پاشو برو یه فنجون قهوه دیگه واسه من بریز.

می ایستم. فنجان خالی مهتاب را بر می دارم. توی ظرف شوئی می شویم.

مهتاب چیزی می گوید که صدای شیر آب نمی گذارد من به درستی صدای او را بشنوم. شیر آب را می بندم. می پرسم:

- چیزی گفتین؟!

مهتاب پاسخم را نمی دهد.

پشتم به مهتاب است. یک لحظه به عقب بر می گردم. مهتاب با دقت تمام

زوایای خانه را می کاود و گویی در خیالش برای کسی خط و نشان می کشد.

او ساعت هاست حرف می زند. و خسته نمی شود. هنگام حرف زدن دائم

دستش را در هوا تکان می دهد. و طوری وانمود می کند که گویی در زندگی

سختی ها و مشکلات زیادی را متحمل شده. ولی من هر چه می کوشم هیچ رد

پایی از عشق میان کلمات و جملات او نمی یابم!

نیم ساعتی است که مهتاب رفته. خسته و کلافه ام. منتظرم کسی به زندگی

ام بیاید. کسی که دستش پر از ستاره های آرزو باشد. کسی که یک سبد گل

رویا بیاورد. و این برای من کسی نیست جز امید ستوده؟!

پس چرا نمی آید؟ پس چرا تعلل می کند؟

حرف هایی که او درباره پویا می زند کمی نگرانم کرد. باید پویا را به خوبی بشناسم و پاسخ این معما را دریابم. روی کاناپه می نشینم. دستم را به سوی میز عسلی تلفن دراز می کنم. گوشی زرشکی تلفن را بر می دارم و شماره پویا را می گیرم. او با من احوالپرسی می کند و حس خوش حالی اش را از فاصله ای دور به من انتقال می دهد.

- بسیار خوش حالم پریمه!

- دیگه به اسم کوچیک منو صدا نکن.

- چشم!

او این کلمه را مایوسانه می گوید.

- زنگ زدم منو به جاده اسرار ببرید.

- مطمئنی می تونی به اون جا بیای؟

- آره و باید بیام. چون نگرانم. نگران اینکه چرا آقای ستوده از من می خواد

شما رو دوست داشته باشم. به شما اعتماد کنم. می دونم جواب این سوال پیش شماست!

- جاده اسرار هیچ ربطی به آقای ستوده نداره. اون فقط گمان می کنه شما از

هیبت و ظاهر من می ترسید. ولی تو چه بخوای و چه نخوای من تو رو دوست دارم. دلایل محکمی وجود داره که ما می تونیم هم دیگه رو دوست داشته باشیم. و برای هم تا انتهای زندگی بمونیم.

- چه دلیلی؟

- تو باید منو ببینی؟

- چهره واقعیت رو!

پویا آه دردناکی می کشد و می گوید:

- آره.

- پس یه جای عمومی با هم قرار می‌ذاریم.

- من دوست دارم اطرافم خلوت باشه.

- چرا؟

- چون چهره واقعیم رو به هر کسی نشون نمی‌دم.

- به هر حال من تو محفل عمومی راحتم. پس می‌ریم کوه. تو دامنه کوه جای

خلوتی می‌ایستیم و تو برای من از جاده اسرار حرف می‌زنی.

پویا پیشنهادم را می‌پذیرد گوشی را می‌گذارم. لباسم را تعویض می‌کنم.

شال سفیدی از آویز کمد بر می‌دارم. پویا حاضر نیست چهره اش را به کسی

نشان دهد. بی شک رازی در این مسئله نهفته! و می‌باید احتیاط می‌کردم.

نباید تنها با مرد ناشناسی قرار ملاقات بگذارم.

پدر، مستانه، مهتاب، این اسامی روی صفحه ذهنم صف می‌کشد.

مهتاب با من چندان فاصله ای ندارد. بهتر است او را خبر کنم و می‌دانم او

پیشنهادم را خواهد پذیرفت. زنگ خانه اش را فشار می‌دهم. او با گشاده رویی

و سر و روی آراسته در را به رویم باز می‌کند. می‌گویم:

- من دارم می‌رم کوه، توام با من می‌ای؟

گیره موهایش را باز می‌کند. آن را روی شانه می‌ریزد. گونه ام را می‌بوسد. و

بی آنکه تامل کند از من فاصله می‌گیرد.

- الان لباس عوض می‌کنم میام.

پشت در به انتظار او می‌ایستم. گاهی نگاهم توی آپارتمان سرک می‌کشد.

سرما با تمام وجود به عشقی که در این خانه نهفته تازیانه می‌زند.

نه یک شاخه گلی، نه تابلویی، هیچ وسیله زینتی در درون خانه نیست، خانه

بی روح است!

مهتاب مانند سنتی و گرانبهایی پوشیده، بیرون می‌آید. کیفش را به دست

من می دهد. در را قفل می کند. آسانسور ساختمان خراب است و ما مجبوریم تا طبقه هم کف پیاده برویم. به هر پاگرد که می رسیم مهتاب می ایستد. نفس تازه می کند. اتومبیلش را از پارکینگ ساختمان بیرون می آورد. و به سمت خیابانی که در حاشیه آن پمپ بنزین قرار دارد می راند. کلید رادیو ماشنی را روشن می کنم. گوینده با صدای گرم و صمیمی می گوید:

- براستی دوستان کسی هست که در طول عمرش حتی یک بار هم عاشق نشده باشه؟ همه ما عشق رو تجربه کردیم همه ما به خاطر عشق زندگی می کنیم.

موزیک ملایمی پخش می شود. سپس گوینده ادامه می دهد:

- عشق می تونه تو قلب های بیمار زندگی کنه. می تونه تو رگ های آدما جاده حقیقت رو پیدا کنه. می تونه تو آسمون سرنوشت ما دو تا ماه بکاره. عشق قافله خورشید آرزوها رو بدست ستاره بده. می تونه زمستون رو هم مثل بهار دوست داشتنی کنه.

مهتاب همچنان می راند. نزدیک کوه می رسیم از فرصت استفاده می کنم و با پویا تماس می گیرم.

- ما داریم می رسیم اون جا. من می رم روبروی اون دکه می ایستم.

- چشم منتظرتم.

دکمه را فشار می دهم.

- کی بود؟

مهتاب این را می پرسد. توقف می کند. می گویم:

- کسی که می خواد تکلیف منو با تردیدهام روشن کنه. ترسیدم اطراف کوه

تلفن همراهم آنتن نده مجبور شدم اینجا تماس بگیرم.

- پس ما تنها نیستیم.

- چرا تنهاایم! خیلی زود صحبت من و اون تموم میشه. من پیش تو بر می

گردم.

مهتاب دوباره می راند. به مقصد که می رسیم. او نگه می دارد. هر دو به سمت دامنه کوه می رویم. از مهتاب می خواهیم چند دقیقه مرا تنها بگذارد. مهتاب از من فاصله می گیرد و روی قطعه سنگی بزرگ می نشیند. از دور پویا را می بینم که به طرفم می آید. او هر لحظه نزدیک تر می شود. روی قطعه سنگی می ایستم. پویا نفس زنان مقابلم می ایستد.

- واقعاً می خوام واقعیت رو بدونی؟

- ببین من کاری با واقعیت و از این حرفای تکراری ندارم. فقط می خوام بدونم چرا امید ستوده از من می خواد به تو اعتماد کنم. چرا می خواد تو رو دوست داشته باشم. برای من فقط همین مهمه!

قلبم به تندی می تپد. دستم را روی سینه ام می فشرم. باران تندی شروع به باریدن می کند. می دانم مهتاب کلافه است. پویا با همان هیبت همیشگی مقابلم ایستاده. کاپشن چرمی مشکی رنگی پوشیده و یقه آن را تا روی گردن حلقه کرده. هنوز هم با وجود هوای ابری و گرفته عینک دودی به چشم دارد. شال گردنی که نیمه از صورت او را کاملاً پوشانده. باران تمام لباسم را خیس کرده. هرکس به جایی پناه می برد. کودکی به دنبال مادرش می دود. مردی به سمت اتومبیلش می رود. مردی دست همسر جوانش را گرفته و به مغازه ای پناه می برد. ولی من و او همچنان زیر باران ایستاده ایم!

آیا او چتر حقیقت را به سر من خواهد گشود؟

چند قدم به من نزدیک می شود.

- دوستت دارم پریمه!

- اینکه حرف تازه ای نیست. ولی متأسفم. من شما رو دوست ندارم و نمی خوام دوستتون داشته باشم.

او مستانه می خندد. طوری که پژواک صدایش چند بار در کوه تکرار می شود.

- از جاده اسرار بگین. چرا قیافه تون رو به من نشون نمی دید؟
 - تو منو دیدی. توی آخرین صحنه قصه بانوی آسمان!

هراسان می شوم و چند قدم ناموزون به عقب بر می دارم. یک سنگ ریزه زیر پایم می لغزد. و من به زمین می افتم. او آشفته و مضطرب به سمت من می دود. دستش را به طرفم دراز می کند.

- منو ببخش پریمه! از من ترسیدی نه؟ مهم نیست. من به این عکس العمل ها عادت کردم. دستت رو بذار توی دست من. بلندشو.

با خشم فریاد می زنم.

- دستت رو بکش عقب.

باران بی وقفه می بارد. می ایستم.

او عینکش را بر می دارد. زیپ کاپشنش را پایین می کشد. شال گردنش را دور دست حلقه می کند. و من فرصت می یابم او را تماشا کنم. نیمی از صورت او تا نواحی گردن سوخته. با دست صورتم را می پوشانم.

- ازم می ترسی؟ از من بدت میاد؟

دستم را از روی صورتم بر می دارم:

- نه هیچ کدومش. ولی شوکه شدم. منو درک کن.

فندکش را از جیب کاپشن بیرون می آورد. سیگاری آتش می زند. سیگار زیر باران خاموش می شود و او با خشم آن را به زمین پرت می کند. دوباره شال گردن را دور گردن می اندازد. عینکش را روی انگشت می چرخاند. و با دقت نگاهم می کند.

- یه زمانی شبیه تو بودم خواهر نازنینم.

- من خواهر کسی نیستم.

او با تمسخر می خندد.

- به من بگو کی وجود من رو تو وجود تو کشته؟ بگو کی نداشت روح من تو

خونه پدری زندگی کنه؟

- تو کی هستی؟ چرا، چرت و پرت می گی؟

- من و تو فرزند سیما هستیم. و تو دختر مستانه خانم نیستی.

- آقای پویا! تو دچار توهم شدی؟ تو منو با یکی دیگه حتماً اشتباه گرفتی.

- ببین پریمه. من نمی دونم چرا پدرت، یعنی پدر من و تو هیچ وقت حرفی

از من به تو نزده، اما این واقعیت رو قبول کن. من برادرتم. نیامدم زندگیت رو به

هم بریزم. اومدم بگم دوست دارم. و می خوام توی زندگی حامی تو باشم. در

مقابل یه چیز از تو می خوام و اون اینکه منو بپذیری. منو از خودت طرد نکنی.

به قول شاعر که می گه:

هرکس به گونه ای دل ما می شکند

بیگانه جدا، دوست جدا می شکند

بیگانه اگر می شکند حرفی نیست

از دوست بپرسید که چرا می شکند؟

من از همه نگاه ها رانده شدم. لاف تو یکی منو بپذیر. اینو بدون اگر

صورت من سوخته بود من بازم سراغت می اومدم. تو همیشه تو فکر من زندگی می

کردی. و حالا خوش حالم که پیدات کردم.

- مطمئن باش اگر حرفات راست باشه با تمام وجودم تو رو پذیرا خواهم شد.

و به وجودت در کنارم و تو زندگیم می بالم. ولی این مساله ای نیست که من به

راحتی باورش کنم. از امید ستوده بگو. نقش اون تو این ماجرا چیه؟!

- اون چهره منو از نزدیک دیده. دلش به حال من سوخت فکر می کرد تو به

خاطر ظاهر من بدت میاد.

می خواست تو منو دوست داشته باشی تا به من ثابت کنه زشتی و زیبایی

نمی تونه ملاک دوست داشتن باشه و می دونست تو عاشق من نمی شی. آخه

جنس دوست داشتن ممکنه فرق کنه.

توی سرما دست هام می لرزد. او دست هاش را به هم می مالد. آب باران از صورتش به زمین می چکد.

- اما من دلم می خواد این راز بین من و تو بمونه. چون نمی خوام پدرت منو با این قیافه ببینه. اون لابد من رو توی ذهنش طور دیگه ای نقاشی کرده. این نقاشی قشنگ رو توی ذهن اون خراب نکن. منم هیچ احساسی به پدری که خاطره ای از اون ندارم و سال ها ازش دور بودم ندارم.

از دامنه کوه به سمت عرض خیابان می آییم. هر چه اطراف را جست و جو می کنم خبری از مهتاب و اتومبیلش نیست. پویا، مرا به سمت اتومبیلش هدایت می کند. احساس می کنم در دنیای پیگانه ای پا به عرضه وجود گذاشته ام.
حس می کنم پدر، مستانه، پویا، لیلی و امید ستوده، همه و همه با من غریبه اند.

پویا پشت فرمان می نشیند. در ماشین را برایم باز می کند. به صندلی تکیه می دهم. او برف روب ها را روشن می کند. برف روب ها به چپ و راست می چرخند. و شیشه را می شویند. پویا می راند.

- چرا هیچ احساسی نسبت به پدرم نداری. البته اگر حرفتون راست باشه.
- خب برای اینکه اون می تونست تو این سال ها سراغ من بیاد. محبت کنه. حامی من باشه ولی هیچ کاری واسه من نکرد.

تو فکر مهتابم! و نمی توانم هیچ پاسخی برای رفتار او بیابم. پویا مرا تا در منزل می رساند. دستم را روی زنگ میبرم. در باز می شود. پدر به استقبالم می آید. چتر سیاهش را روی سرم باز می کند. هر دو دوان دوان به سمت ساختمان می رویم. مستانه در حال را به روی من باز می کند. پدر چتر را جمع می کند و بدست او می دهد. لباسم را تعویض می کنم و به سالن بر می گردم.

روی کاناپه می نشینم. سرمای شدیدی زیر پوستم شتابان می خزد. گرما بی

وقفه جای او را می گیرد. روی کاناپه دراز می کشم. هیچ کس نمی داند ساعتی پیش بر من چه گذشت! پدر کنار کاناپه می ایستد. نگران دست روی پیشانی ام می گذارد.

- مستانه، ببین پریمه تب داره؟

صدای مستانه از توی آشپزخانه می آید.

- لابد سرما خورده. بپرس کجا بوده.

میخواهم حرفی بزنم اما زبانم نمی چرخد. گویی تمام کلمات و جملات توی سینه محصور گشته اند.

پدر مضطرب دستمال نم داری روی پیشانی ام می گذارد. مستانه ظرف آبی روی میز می گذارد.

این مرد کیست که این چنین آشفته است؟

او چرا نگران من است؟

او چرا عاشق من است؟

چرا عشق هیچ گاه میان او و پویا واسطه نشده؟

چرا زمانی که پدر بین من و پویا یکی را انتخاب می کرد عشق پا در میانی نکرد؟

من مطمئنم اگر عشق حرفی می زد. اگر کوچک ترین اشاره ای می کرد بین ما هیچ فاصله ای نبود.

آیا پدر در کویر احساسش روزی مرا نیز تنها خواهد گذاشت؟

مستانه دستمال را توی ظرف آب می کند. بیرون می آورد. توی دستش مچاله می کند. سپس آن را روی پیشانی من می خواباند.

با خودم فکر می کنم بین من و پویا البته اگر گفته هایش حقیقت باشد تنها یک وجه مشترک است. ما هر دو در کویری گم شدیم. یکی در کویر بی مهری مادر، و دیگری در کویر بی مهری پدر!

چرا همه خوشبختی ها یک جا جمع نمی شوند؟
یکی عاشق است اما فقیر!
دیگری ثروتمند است و بی عشق!
یکی عالم است اما به علمش عمل نمی کند. دیگری جاهل است و به جهلش عمل می کند.

چرا خوشبختی ها همیشه از هم فاصله دارند.
چرا یک چیز متضاد هست که روی شب و روز را سفید کند؟
پدر دستم را همچون مروارید میان صدف دستانش می نهد. گرما توی تنم بیداد می کند. سرما او را دنبال می کند.
مستانه قرص را توی دهانم می گذارد. پدر سرم را از روی کاناپه بلند می کند.
لبوان آب را به لبانم نزدیک می کند. جرعه ای می نوشم. مستانه دستم را میان دستانش می نهد. رو به پدر کرده می گوید:
تبش پایین اومده. بذار بخوابه.

از خواب بیدار می شوم. فکر می کنم نیمه شب است. تمام چراغ ها خاموش است. بارش باران دیگر متوقف شده. شهر در سکوت عمیقش خمیازه می کشد.
پدر هنوز بیدار است. روی زمین نشسته و سرش را روی کاناپه گذاشته. من امشب با همه محبت ها غریبه ام!

تمام سوال هایم با گرمای نگاهش می جنگد.
همه چراها توی مغزم حلقه شده اند.
چرا خوابم نمی آید؟

فکر می کنم صبح شده. سپیده اسب سفیدش را در جاده آبی آسمان می راند!

فصل هفتم

دیشب خواب امید را می دیدم. خواب دیدم ما هر دو در بیابان ساکتی پیاده راه می پیمودیم که هر دو گم شدیم!

گوشی تلفن همراهم خاموش است. چند روز می شود که تلفنی با کسی صحبت نکردم. تاکنون مهتاب هیچ سراغی از من نگرفته. او حتی یک بار هم، به دیدن من نیامده. خسته ام و به کسی فکر می کنم که در راه است. پس چرا او نمی آید؟

کتابی از توی اولین قفسه کتابخانه بر می دارم. روی صندلی می نشینم. نگاهم روی اولین کلمه گیر می کند. و آن کلمه این است، سرنوشت!

راستی چرا ما همه گناهانمان را گردن سرنوشت می اندازیم!

پویا می گوید سوختن صورت او کار تقدیر است.

من می گویم جدایی پویا از پدر زیر سر تقدیر است.

پدر فکر می کند شکست او در اولین ازدواجش حتماً خواسته سرنوشت بوده!

براستی خود سرنوشت چه گناهی کرده که همیشه باید گناه تمام بدبختی

های ما را به دوش بکشد؟

چرا هیچکس نمی گوید خوشبختی اش را از دست تقدیر گرفته؟!

بی حوصله کتاب را می بندم.

مستانه به اتاقم سرک می کشد. سرم را بالا می گیرم. او چند قدم به من نزدیک می شود. روی لبه تخت می نشیند.

- ببینم تو چت شده ها؟

کتاب را توی قفسه می گذارم. روی لبه تخت می نشینم.

- هیچی از زندگی توی زمان حال و دل خوش بودن به آینده خسته شدم.

می خوام یه خورده توی خیابونای گذشته قدم بزنم.

مستانه موهایش را روی شانه می ریزد و با لحن شاعرانه ای می گوید:

- باشه عزیزم، ولی یادت باشه زیر بارون احساس قدم بزنی.

- تنها و بی همسفر چندان لذتی نداره. میای دو تایی با هم قدم بزنیم.

او دستش را روی شانه ام می گذارد.

- چرا با من؟

- چون تو خیابونای گذشته رو بهتر از من بلدی. تو جاهایی رو می شناسی

که من بلد نیستم.

کنارم می نشیند. هر دو نگاهمان را به پوستر امید ستوده می دهیم که به

دیوار مقابل نصب شده.

دستش را از روی شانه ام بر می دارد و می خندد.

- بهتره تو زمان حال زندگی کنی عزیزم.

- مستانه جون زندگی ما آدمای ریشه در گذشته داره.

- درخت آرزو رو هر جا بکاری حتماً جوونه می زنه. شرطش اینه که خوب اونو

پرورش بدی. همین و بس. بعضی وقتا لازمه گذشته رو از زندگی پاک کنیم.

- بعضی وقتا لازمه نگرش داریم. زمانی پاکش می کنیم که گذشته ناموفق

داشتیم در این صورت نگه داشتن یه ریشه سست که با هر باد افسونگری کنده

میشه چه ارزشی داره؟ بعضی چیزا رو باید نگه داشت. مثل اصالت، مثل هویت.

اما خاطرات بد رو باید سوزوند؟ باید از ریشه کند؟

- خب تو یه خورده از پدرم بگو. فکر می کنم ازدواج تو با اون باید خاطره خوبی باشه. چون تو خوش شانس.

- آره، حق با توست. اون مرد مهربونه.

- تو مطمئنی اون مهربونه؟

مستانه متعجب نگاهم می کند. می ایستد. و به دیوار مقابل تکیه می دهد.

- پریماه؟ تویی؟ داری این حرف رو می زنی من اصلاً یادم نمیاد تو، حتی یک بار هم که شده به مهر پدرت شک کنی. ببینم این تب لعنتی با تو چی کار کرده؟

- تو یه فرشته ای مستانه! تو از پدر من یه بت ساختی. تو هیچ وقت از من متنفر نبودی. باورم نمی شه تو نامادری منی؟! تو هیچ وقت به عشق بین پدرم و من حسادت نکردی. ولی می دونی به عقیده من هر آدمی، می تونه اشتباه کنه مثلاً این که شاید پدریه زمانی کسی رو از خودش طرد کرده. و یا کسی تو زندگیش می تونسته وجود داشته باشه اما پدر اونو انکار کرده.

مستانه به سمت پنجره می رود. به سمت او می چرخم. او پرده را به عقب می کشد. نور خورشید بی دعوت به اتاقم می یابد. مستانه کنار پنجره می ایستد. و می گوید:

- تو اشتباه می کنی. پدرت همچین آدمی نیست. اگر منظورت مادرت ه هنوز این مسئله برای منم معماست چرا اونا از هم جدا شدند؟ شاید دلیلش اینه که پدر تو با تمام خصوصیات خوبی که داره مرد ایده ال مادرت نبود. و یا قضیه برعکس بوده.

- وقتی تو به زندگی ما آمدی فقط من بودم؟!

به طرفم می چرخد متعجب می پرسد:

- تو چت شده دختر؟

چند قدم به سمت من می آید. می ایستد.

- ببین پریماه من اصلاً از حرفات سر در نیارم. به نظر میاد این تب لعنتی

حسابی ذهنت رو تکون داده.
او این را می گوید و بی آنکه کلام دیگری بگوید از اتاقم بیرون می رود.

دکتر رضا خدزی

فصل هشتم

رودخانه زمان اسب جنونش را رقصان و شتابان می تازد.
مدت هاست با پدر حتی یک کلمه حرفی نزدیم.
او مدام به اتاقم می آید و با دلسوزی پدرانه و با نگاهی خواهش بار روزه
سکوتم را می شکند. امروز با پویا توی پارک نزدیک خانه مان قرار ملاقات
گذاشتیم.

روی نیمکت نشسته ام و منتظرم پویا بیاید.
گرچه ای توی سطل زباله را می کاود. کودکی ماسک وحشتناکی به صورت
زده و دنبال مادرش می رود.

حضور کسی را در کنارم حس می کنم.
متعجب نگاهش می کنم. پویاست. کیف سیاه اش را از جیب کاپشن بیرون
می آورد. شناسنامه اش را مقابلم می گیرد. سریع برگه اول شناسنامه را نگاه می
کنم.

نام: پویا

نام خانوادگی: پرستویی

نام پدر: نعمت

نام مادر: سیما

شناسنامه را می بندم و به فکر فرو می روم. پویا عکسی را مقابلم می گیرد که متعلق به سه سالگی من است. عکسی که یک نسخه آن توی آلبوم خانوادگی است.

اکنون شک من به یقین تبدیل شده. قطره اشکی از دیده ام جاری می شود. نمی دانم چرا تا به حال پدر حرفی از پویا به میان نیاورده. ولی بی شک اگر مصلحتی در افشای این راز نبود او حقیقت را به من می گفت. پویا از این که توانسته مرا مجاب کند خوش حال است.

اکنون احساس تازه ای به او دارم. حس می کنم دوستش دارم و او باید تا انتهای زندگی برای من بماند. در طول راه که به منزل می آیم افکار مختلف ذهنم را می تکاند. چرا در سفره حقیقت هیچ چیز موجود نیست؟

یک فنجان چای معرفت که اگر بود پدر عاشقانه پویا را در آغوش می کشید. یک تکه نان مهربانی که اگر بود مادر در این سالها سری به من می زد. یک قاشق عسل عشق که اگر بود من، پدر، پویا و مادر واقعی ام اکنون زیر یک سقف زندگی می کردیم و این چنین پراکنده نبودیم.

گوش کن. صدای زنگ در می آید.

فکر می کنی چه کسی باشه؟

من مطمئنم امید ستوده است. بالاخره آمد. انتظار توی چشمانم نفس های آخرش را می کشد.

جز او هیچ کس نمی تواند زنگ تمام شادی ها را توی قلبم به صدا در بیاورد. تنها خود اوست که وقتی می آید با دستی پر از بهار می آید. من جز او منتظر هیچ کس نیستم. پدر روی صندلی گردانش کنار شومینه نشسته و شاهنامه می خواند. گوشه ای اف را برمی دارم. صدای امید در گوشی می پیچد.

- در رو باز کنید.

- چشم الان.

این را می گویم. گوشی را می گذارم. شتابان به اتاقم می روم. در کمد را باز می کنم. از آویز کمد روسری هایم را بر می دارم. دستهام می لرزد. هیجان زده ام. قلبم به تندی می تپد. جلوی آینه می ایستم. با لرزش محسوس دستانم روسری آبی ام را سر می کنم.

بی آنکه تصویرم را به دقت دیده باشم. آن را بر می دارم. روسری دیگری سر می کنم. می دانم آینه در دل مرا به تمسخر گرفته و می خندد. از اتاق بیرون می ایم. آستین بلوزم به دست گیره در گیر می کند. آستینم را بیرون می آورم. شتابان از پله ها پایین می آیم. پس از مدت ها این اولین بار است که او را می بینم. او هیچ گاه تا در منزل نیامده بود. تنها یک مسئله مهم، می تواند امید ستوده را تا در منزل ما بکشانند.

پشت در می ایستم. پلک هایم را می بندم. نفس راحتی می کشم و در همان حال که آرام پلک هایم را باز می کنم در را نیز می گشایم. او کاپشن لی پوشیده. و دستش را توی جیب کاپشن فرو برده و لبخند می زند.

امید، پاسخم را می دهد. دست راستش را از توی جیب کاپشن بیرون می آورد. دستی به موهایش می کشد. و یقه پیراهنش را مرتب می کند.

- چه خبر؟!

- آقای ستوده! خبرا پیش شماست.

- شنیدم یکی از دوستان از تو، دعوت به همکاری کرده.

- آره، اما من نمی تونم یه بازیگر حرفه ای باشم. پیشنهاد شما رو هم به طور استثنا قبول کردم.

- فکر می کردم موضوع مهمتری باعث شده شما، به در منزل ما بیایید. نگاهش را به اطراف می اندازد:

- آره موضوع مهمه. راستش چند بار تماس گرفتم اما موفق نشدم باهات

صحبت کنم. نگرانم شدم، گفتم شاید خدایی نکرده کسالت داری.

- فقط همین رو می خواستین بگین؟

یک قدم به عقب بر می دارم.

ستوده جلوتر می آید. نگاهش توی حیاط سرک می کشد.

- بین موضوع مهمی ام هست. که شاید به صلاح باشه من و تو در یک مکان

مناسب تر با هم صحبت کنیم.

- مثلاً کجا؟

- رستوران برگ.

او در چشمانم زل می زند و منتظر پاسخی از من است.

- دیگه دوران همکاری ما تموم شده. فکر می کنم دلیلی برای ادامه رابطه

من و شما نباشه. اگر هم حرفی دارید. بیایید منزل.

- بدون دعوت؟

- خب من دعوتتون می کنم.

- تنها دعوت شما کافی نیست. باید پدرتون هم اجازه بده.

- از کجا می دونید اجازه نمی ده.

می خندد.

- پس مزاحم می شیم.

در نیمه باز است. دو رهگذر از کنار امید عبور می کنند. و به عقب بر می

گردند و دوباره به او می نگرند. سپس به راهشان ادامه می دهند.

امید از من، خداحافظی می کند و به سمت اتومبیلش می رود. اما عطر خوش

او همچنان در فضای اطراف خانه می تراود.

در را می بندم. روی نیمکت چوبی توی الاچیق می نشینم و نگاهم را به

حوض آب می دهم. در دلم شوری برپاست. پویا و آمدنش را فراموش کردم.

تنها به یک رویا می اندیشم. رویای در کنار او بودن و با او زیر یک سقف

زیستن!

می خواهم احساس نفس تازه کند.

آرزوها سری به آسمان بزنند.

من از بعضی چیزها متعجب هستم!

مثلاً چرا ماه با تمام زیبایی اش حتی یک بار هم فرصت نیافته عکس خودش را در آینه خورشید تماشا کند؟

چرا خورشید هیچ وقت گیسوی سیاه شب را ندیده؟

این دو چنان عاشقانه توی دفتر تقویم ها و تاریخ می خزند که به چیزی جز یادآوری گذر عمر به ما انسان ها نمی اندیشند.

نمی دانم بیست و پنج سال پیش وقتی که هنوز توی این دنیا نیامده بودم آسمان چه کار می کرد؟ چرا این قدر به نبودن من، بی اعتنا بود؟ و اگر روزی من، از این دنیا بروم آیا باز هم زمین، ماه و خورشید به زندگی شان بدون من و بی اعتنا به نبودنم ادامه خواهند داد.

آیا قصه همیشه در قلب منی به وقوع خواهد پیوست؟! و روزی در دست خاطره ها خواهد ماند؟

پدر کنارم می نشیند. دستش را به طرف گردن بندم دراز می کند. خوب نگاهش میکند. سپس با لبخند معنا داری می گوید:

- گردن بند زیبایی یه. بذار همیشه تو قلبت زندگی کنه!

- کی؟

پدر عینکش را به چشم می زند. و بی آنکه پاسخی بدهد می ایستد و از من فاصله می گیرد.

فصل نهم

سینی چای را جلوی تک تک مهمان ها می گیرم. و مقابل امید ستوده می نشینم. مادرش خانم ستوده زن باوقار و آداب دانی است.

او مانتوی مشکی پوشیده و شال سفیدی از روی گل های رز صورتی آبی اش به سمت پایین آویزان است. خانم ستوده، به حرف های امید و پدر گوش می دهد. آن دو راجع به سینما و تلویزیون صحبت می کنند.

امید می گوید توی تلویزیون باید مخاطب رو راضی نگه داشت تا توی این عالم بمونه. اگر رضایت نباشه امکان خروج هم وجود داره. باید مراقب باشیم رسانه ها و فرهنگ غربی و دام گسترانی اونا فرهنگ و رسانه ما رو تهدید می کنه و باید تلاش کنیم مخاطب رو پای تلویزیون بنشونیم. چه با دعای کمیل و چه با فیلم سینمایی و سریال پر مخاطب.

پدر فنجان خالی را توی سینی بر می گرداند. عینک اش را روی بینی جا به جا می کند. لبخند می زند و می پرسد: صحبت از سریال پر مخاطب شد. همیشه این برای من جای سواله که چرا تو اغلب فیلم ها شخصیت های منفی فیلم بسیار قوی تر از شخصیت های مثبت ظاهر می شن؟

امید سیبی پوست می گیرد و در همان حال می گوید:

- چون در ساخت این فیلم ها و سریال ها دقت لازم مبذول نمی شه. اجزای

یک مجموعه می آیند و از روح کلی یک شخصیت منفی تبعیت می کنند.

- درسته حق با امیده.

این را خانم ستوده می گوید. سپس ادامه می دهد:

- به عقیده من ما باید به دین و فرهنگ غنی خودمون در میان سایر فرهنگ ها ببالیم. پدر امید، بسیار با فرهنگ و متمدن بود. زمانی که از دنیا رفت امید پونزده سالش بود. و تازه به دبیرستان می رفت. من بارها و بارها به امید گفتم و گوش زد می کنم ما باید دین رو به نسل جوان امروز نشون بدیم. و نباید اجازه بدیم جوامع غربی با تبلیغات مبتذل روح جوان امروز ما رو فریب بدن. مبادا زمانی به خودمون بیایم که روح جوان ما در محاصره فرهنگ غربی باشه. این کافی نیست ما فقط دین رو توی نماز خوندن یه پیرزن با چادر سفید نشون بدیم. باید کمی هم به عمق بپردازیم. تا مخاطب فهم عمیق و نسبتی حضوری با حقیقت دین داشته باشه.

مستانه می پرسد:

- حالا یه خورده از اول فیلمی که ساختید بگین. حضور پریمه تو صحنه چطور بود؟

امید می گوید:

- خانم پرستویی، حضوری فعال و پویا داشت. با آنکه این اولین تجربه بازیگری اون بود. اما خیلی خوب ظاهر شد و تعجب همگان رو برانگیخت و به تحسین واداشت.

پدر می خندد و می گوید:

- اما نمی دونم چه حکمتی یه پریمه دیگه پیشنهاد هیچ کارگردانی رو قبول نمی کنه. انگار فقط می تونسته نقش قهرمان قصه شما رو ایفا کنه. این به اون معناست روح شما به هم نزدیکه.

خانم ستوده پرتغالی از توی ظرف میوه بر می دارد و آن را پوست می گیرد.

می خندد و با شوق خاصی حرف می زند و هنگام صحبت کردن دست هاش را در هوا تکان می دهد. می گوید:

- خدا رو شکر بالاخره داریم درباره مطلب اصلی با هم صحبت می کنیم. امید هر جا بره صحبت از تلویزیون و سینماست. خب تو مراسم خواستگاریش مم ما از این قاعده مستثنی نیستیم.

پدر نگاهش را به چهره بشاش خانم ستوده، می دهد و می گوید:
- آقای ستوده جوان متشخصی یه. موقعیت اجتماعی خوبی داره ولی اینکه بتونه پریمه رو خوشبخت کنه یا نه جواب این سوال رو تنها زمان می ده. البته عکس قضیه هم صادقه. به هر حال من تصمیم نهایی رو می دارم به عهده خود پریمه!

امید می گوید:
- آقای پرستویی! حالا که خدا این فرصت رو در اختیارم گذاشته در کنار شما باشم، اجازه بدین من و خانم پریمه با هم صحبت کنیم.
پدر به لبخند رضایت بخشی اکتفا می کند. مستانه من و امید را به سمت وسط سالن کنار شومینه هدایت می کند. دو صندلی دو طرف شومینه اند. هر دو مقابل هم می نشینیم و این لحظه لذت بخشترین لحظه زندگی من است. باورم نمی شود اکنون او مقابل من نشسته و ما درباره آینده با هم صحبت می کنیم.
امید لبخند می زند. نگاهش را از رقص شعله می گیرد. به چشمانم زل می زند.

- باید خیلی حرفا برای هم داشته باشیم. که اگر بخوایم درباره ش صحبت کنیم تا صبح طول می کشه، درسته؟

- آره درسته. حرفایی که همیشه تو رویا به هم زدیم. اگه تک تک اون کلمات و جملات رو یادداشت کرده بودم بی شک کتاب قطوری می شد که چند میلیارد صفحه بود و تا آخر زندگی نمی شد اونو خوند و تموم کرد.

- حالا بهتره تو خیابونای حقیقت هم کمی قدم بزنیم.

- باشه. و مراقب باشیم اگر ترافیک شد یعنی بینمون اختلاف نظر و سلیقه وجود داشت توی ترافیک نمونیم.

- خب من راه اتوبان قلب تو رو می شناسم. نمی دارم کار به دعوا و مشاجره بکشه سریع می پیچم، اون جا.

- مطمئنی رات می دم.

- شانه اش را بالا می اندازد.

- اشکالی نداره. از اون جا هم نتونم به مقصد برسم خب سوار متروی آرزو هام می شم.

- مترو که متعلق به یه نفر نیس.

- ولی همه مسافرا مجازند تو ایستگاه خوشبختی پیاده بشن.

همه آدما می تونن سوار متروی آرزوهاشون بشن! اینکه کسی راه رو به بی راهه بره ربطی به راننده مترو نداره. شاید تو انتخاب ایستگاهش اشتباه کرده!

- درسته، زندگی در کنار یه بازیگر مشهور احتیاط زیادی می طلبه. شما جنبه پول و شهرت رو دارید؟

امید با اطمینان می گوید:

- خب، آره.

- چرا منو انتخاب کردی؟ تو در اوج قله شهرت هستی و من تو دامنه این کوه قرار دارم.

امید دوباره نگاهش را به شعله رقصان و سرکش می دهد. کمی تامل می کند و می گوید:

- باید تو دامنه کوه چیز با ارزشی باشه که آدم حاضر بشه از قله بیاد پایین.

- نمی ترسی، پایین بمونی؟

- نه، من راه بازگشت رو بلدم. با احتیاط اومدم پایین. حتماً می تونم بازم بی

پروا تا اوج برم.

ابروانش را بالا می اندازد.

- البته با یه همسفر.

- و یه همسفر خوب باید چه خصوصیات داشته باشه؟

- سوال خوبیه. یه همسفر خوب حتماً باید با خودش کلی توشه بر داره. یه

کوله پشتی پر از معرفت، پر از صداقت. پر از یکرنگی.

- پس تکلیف عشق چی میشه؟ بدون عشق هرگز نمی شه یه راه طولانی و

پر مخاطره رو انتخاب کرد. آدم وسط راه از نفس می افته. ممکنه برگرده.

- عشق همیشه تو قله انسانیت منتظر ماست و یه عاشق هرگز از نفس نمی

افته. هرگز به عقب بر نمی گرده.

- تو یه شخصیت معمولی نیستی. تو! معروفی. من می ترسم روزی تو دلت

زلزله بیاد. و اون وقت قله خوشبختی ما رو تکون بده عشق بیافته بمیره. آه

خدای من اصلاً طاقت اون روز رو ندارم.

امید کمی عصبی می شود.

- اگه این طور باشه منم باید از تو بترسم. توام در استانه شهرت هستی. اگه

تو دل تو زلزله بیاد چی؟

- یه زن وفادار دست زلزله رو رد می کنه.

امید در حالی که سعی دارد مرا مجاب کند می گوید:

- ... این طوریه؟ یه مرد وفادار هم زلزله رو به دور دست ها تبعید می کنه.

- به هر حال تضمینی وجود نداره من به تو اعتماد کنم.

- چرا یه تضمین وجود داره. قلب من مال شماست!

- از این حرفا تو کتابا و فیلما زیاد شنیدم. قرار شد تو خیابون حقیقت قدم

بزنیم.

- بله اما فراموش کردیم چتر احساس رو برداریم. ممکنه بارون بیاد.

- بارونی که اول زندگی بباره حتماً با خودش کلی برکت داره.
- اما دلیل نمی شه بارون حرفای ما ریشه آرزوهایمون رو سست کنه.
- بارون همیشه زیباست. و اگر در جایی تبدیل به سیل بشه باید گفت این یه مشیت الهیه و نباید به مهربونی بارون حتی یه لحظه شک کرد.
- پس اگر با هم به توافق نرسیدیم. حتماً یه مشیت الهی یه.
- کاملاً درسته.

- ولی من از خدا میخوام ما رو به هم برسونه. و اون دعای منو اجابت خواهد کرد. اصلاً قلب من به عنوان مهریه مال تو! هر وقت اراده کردی می تونی اونو ازم بگیری.

- پس زندگیت چی میشه؟
- بدون تو زندگی برای من معنایی نداره.
- ممکنه طلاقم نخوام اما مهریه م رو بگیرم. تکلیف زندگی تو این وسط چی میشه؟ نه می تونه بمونه و نه می تونه بمیره. تازه این مسئله بد آموزی هم داره.
مخصوصاً اینکه تو یه چهره شناخته شده ای و الگو هستی. از نظر من اصلاً مهریه نمی تونه خوشبختی ما زنا رو تضمین کنه.
چه ده هزار سکه باشه و چه یه قلب.

- پس می گین چی کار کنم؟
شانه ام را بالا می اندزام.
می گوید:

- قرار نشد هنوز قلبم رو صاحب نشده اونو اذیت کنید.
- پس مراقب باش قلبت رو در اختیار یه آدم مطمئن بذاری. مبادا کسی قلب تو رو تو زندون حسرت بذاره!
- خیالت راحت، کاری نمی کنم قلبم یه روز به من بخنده. با یه انتخاب نادرست قلبم رو تو زندون حسرت نمی ذارم. قلب من بلده کجا زندگی کنه.

- یعنی تو اصلاً از من نمی ترسی؟

- چرا یه خورده ترسیدم. می خوام حرفم رو پس بگیرم. اصلاً چرا من قلبم رو با صندوقچه ای از آرزوهایم بدم دست تو؟ ها؟ چرا باید تا این اندازه سخاوت مند باشم. اونم در برابر کسی که تا به حال حتی یه شاخه گل اعتماد هم به من نداده.

می ایستم. می گویم:

- پس ما به توافق نرسیدیم.

او نیز هراسان می ایستد. هر دو در چشمان هم خیره می شویم. امید با خشم می گوید:

- دیگه این اشتباه رو نکن. هر دو باید همزمان از روی صندلی تقدیر بلند بشیم. اگر نه ممکنه زندگی ما مسیر متفاوتی پیدا کنه.

- وقتی به توافق نرسیدیم مجبوریم همه چی رو بندازیم گردن تقدیر. چه دیواری کوتاه تر از تقدیر! ما در برابر شکست ها و ناکامی هامون زورمون جز تقدیر به کی می رسه؟

- خواهش می کنم بشین.

هر دو می شینیم. امید کمی مکث می کند.

- قبول دارم. حق با توست. باید در انتخاب مون محتاط باشیم.

- شرافتم مال تو. می تونی به عنوان گرو پیش خودت نگه داری.

اگه از من خطایی سر زد اونو بهم پس ندی.

- شرافت تو به چه درد من می خوره؟

- بله درسته. وقتی قلبم رو رد می کنی شرافت دیگه جایگاهی برای زندگی نداره.

- نگران نباش من فکر همه چی رو کردم. ما می توینم با هم به توافق برسیم.

می توینم قلبامون رو مبادله کنیم. این منصفانه ترین شرطی یه که می توینم با

هم بذاریم.

- فکر کردم اهل معامله نیستی. می خواستم در عشق از تو پیشی بگیرم. می خواستم ثابت کنم من، عاشق ترم. می تونی به عشق من، ایمان داشته باشی. چون من قلبم رو با هر کسی مبادله نمی کنم.

لبخند عاشقانه ای روی لبانش نقش می بندد.

- خوشحالم.

او با شیطننت نگاهم می کند و می گوید:

ولی می تونم تو میدون دوست داشتنت از تو سبقت بگیرم.

- اشکالی نداره. جایزه ات به من می رسه. وقتی قلب من با صندوقچه ای از رویاها تو سینه تو باشه و در کنارت باشه خوب اونی که از برنده شدن خوشحال میهش قلب منه دیگه.

- تو داری حس حسادت رو حسابی تحریک می کنی. اصلاً بیا تو میدون زندگی هر دو هم زمان بدوئیم و هم زمان برنده بشیم.

مسابقه ای که می تونه دو تا برنده داشته باشه!

او با شیطننت لبخند می زند.

- امید! من بی تو قادر نبودم صدای محبت رو روی بوم نقاشی کنم. تمام رنگا ساکت و بی صدا بود. خسته بودم از رنگای ساکت و بی روح. این تو بودی که آمدی روح رو به رنگا دادی.

- توام وقتی نبودی صحنه بی تو ساکت بود. با کسی حرف نمی زدی. حتی با تماشاچی ها! هیچ حرفی تو صحنه حق به دنیا آمدن نداشت. ولی تو با آمدنت ماه و میله های حسرت رو یکی یکی شکستی. صحنه دوباره جون گرفت. پریمه کمک کن باور کنم.

- بگو از چی می ترسی؟

- از این که آرزوها آسون بدست نمیان.

- منم از این می ترسم عاشق موندن آسون نیست.
- ولی برای رسیدن به هدف باید ترس رو خفه کرد. و جسدش رو تو
گورستان یاس و ناامیدی به خاک سپرد.
این طوری دل می تونه تا قله پرواز کنه. می تونه برای عشق بی صدا آواز
بخونه.

هر دو همزمان می ایستیم و هم زمان به روی هم لبخند می زنیم. و به جمع
خانواده می پیوندیم.
روی مبل مقابل هم می نشینیم. نگاه کنجکاو خانواده روی چهره مان
سنگینی می کند.
امید می گوید:

- با هم به توافق رسیدیم ولی می خواییم راجع به آینده فکر کنیم و برنامه
ریزی داشته باشیم.

مستانه می خندد. کف می زند. طولی نمی کشد صدای کف زدن اجتماع
کوچک محفل شادی ما در فضا می پیچد. از پشت پنجره ستاره ها دزدانه توی
خانه سرک می کشند. و به تعداد اجتماع کوچک ما افزوده می شود. خوش حال
به آن جهت که امید بی اعتنا از کنار پنجره احساس عبور نکرد. و به انتخابم می
بالم. زیرا او تنها چیزی که از من می خواهد مقاومت در برابر زلزله وسوسه است!
و بالا رفتن به قله عشق!

نیمه شب است و من از شوق پرواز به آسمانی که بی صبرانه منتظر من است
هنوز خوابم نبرده. سرم را به میله شب می چسبانم و با زندانی ابدی اش ماه
حرف می زنم. حرف هایی که او را به دیدن خورشید امیدوار می کند.
در کنار خدا نذر می کنم برای همسفر شدن با امید، توی تمام دل های
پرغصه امید بکارم. و هیچ دل شکسته ای را تنها نگذارم.

صبح شده. یک تماس با پویا می گیرم.

می گویم:

- پویا دوستت دارم و خوش حالم که آمدی. حالا دیگه من برادری دارم که می تونم دوستش داشته باشم. و بهش تکیه کنم. منو ببخش به خاطر همه تردید هام. به خاطر همه بی اعتنایی هام.

- خوش حالم پریمه! منم خوش حالم که خواهری دارم که تمام وجودش سرشار از مهر و عاطفه س.

او با لحن آرام و پراحساسی می گوید:

- پریمه!

سپس کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- هر وقت به کمک من نیاز داری بگو. من آمدم حامی تو باشم. و ندارم گرد و غبار غصه رو قاب زندگیت بشینه.

- فعلاً که شادی در خونه ام رو زده. قرار منو و امید...

او میان حرفم می آید. می گوید:

- با هم عروسی کنید.

حس خوش حالی اش را از فاصله ای دور به من انتقال می دهد. و می خواهد اولین کسی باشد که به من تبریک می گوید.

سوالی به ذهنم می رسد که بی ارتباط با موضوع است ولی از فرصت استفاده می کنم. آن را از پویا می پرسم.

- پویا تو فکر می کنی پدر اگه تو رو ببینه می شناسه؟

- نه فکر نمی کنم. زمانی که اون منو بدست مادرم داد سه سالم بود. صورتم

نسوخته بود. این اتفاق لعنتی دو سال پیش برای من افتاد. تو یه سائحه تصادف.

- تا به حال به پزشک مراجعه کردی؟ به دنبال راه درمان بودی؟

- آره. اکثراً اونا معتقدند با یه جراحی پلاستیک من زیباییم رو بدست میارم.

- پس چرا معطلی؟

- می خواستم ببینم خواهرم پریمه حاضره منو با این چهره قبول کنه؟

- خب از مادرت بگو. اون زنده س؟

- آره. مایل نیستی بدونی کجاست و چی کار می کنه؟

- نه، مستانه جای خالی اونو واسه من پر کرده. این قدر به من محبت کرده

که من پیش خودم احساس گناه می کنم به مادرم فکر کنم. حس می کنم دارم

به اون همه گذشت و خوبی خیانت می کنم. ولی می ترسم اونم روزی مثل تو

بیاد و بپرسه چرا هیچ وقت سراغش نرفتم و من برای اون جوابی نداشته باشم.

- جواب همه سوالا آسون بدست نمیداد.

- تو می دونی اون کجاست؟

- آره. ولی فکر نمی کنم نیازی باشه جاش رو به تو بگم. تو به آینده ات فکر

کن.

پویا این را می گوید. و در خاتمه مرا به نهار در یک رستوران سنتی دعوت

می کند.

پدر مدام تلویزیون تماشا می کند. و سی دی تمام فیلم هایی را که امید در

آن ایفای نقش کرده روی هم چیده و کنار تلویزیون گذاشته. او در اثار ستوده به

دنبال رد پایی از شخصیت درونی اوست. پدر می خواهد مرا بدست مردی

مهربان و دلسوز بسپارد. مردی که قادر باشد آرامش را به من هدیه کند.

آیا امید، در صحنه زندگی ام خواهد ماند؟ و قلب هایمان را یا یک دیگر

مبادله خواهیم کرد؟

آیا گل اعتماد زیر باران عشق چون لاله ای خواهد شکفت؟

فصل دهم

توی ماشین پشت چراغ قرمز تقاطع سهروردی و انقلاب نشسته ام و به صندلی تکیه داده ام. به کسی جز امید ستوده فکر نمی کنم. حتی لیلی که مدت هاست از او بی خبرم. امید ملکه ذهنم شده. پویا نیز اگر فکرش سراغم نیاید. خودش حتماً سراگی از من می گیرد. و مرا به گذشته می برد.

اکنون می روم به دیدن او!

چراغ دیگری روشن می شود. از پنجره شیشه کنارم مهتاب را می بینم که پشت فرمان اتومبیلش نشسته و نگاهش را به چراغ راهنما دوخته.

چقدر از دست او عصبانی ام!

هوا حسابی سرد شده. باد سردی از پنجره ماشین تو می زند. مهتاب سرش را به سمت من می چرخاند و با خوش رویی می گوید:

- چطوری خوشگلم؟

پاسخی نمی دهم. شیشه را بالا می کشم. او سرش را از پنجره اتومبیلش بیرون می آورد و بی اعتنا به صدها اتومبیلی که پشت ما قطار شده اند دستش را به سوی شیشه دراز می کند و با انگشت چند ضربه محکم به شیشه می کوبد. راننده مرد مسنی ایست با موهای جوگندمی و سبیل کم پشت. تصویر او را از آینه مقابل می بینم که متعجب توی آینه مرا می نگرد. به ناچار شیشه را

پایین می کشم. صدای مهتاب این بار به وضوح توی ماشین می پیچد!
 - ازم دلخوری، نه؟ اخه عزیزم یادم رفته بود شیرای گاز رو ببندم. مجبور
 بودم بدون خداحافظی از تو سریع خودم رو برسونم خونه. چند بارم زنگ زدم
 ازت عذرخواهی کنم وای خب تلفن همراهت خاموش بود. جبران می کنم.
 - اشکالی نداره. سعی می کنم فراموش کنم.
 - به هر حال ببخشید که رفیق نیمه راه بودم. از این به بعد تا آخر راه با توام.
 مهتاب خرس عروسکی را که از کنار آینه ماشینش آویزان است با دست
 نوازش می کند. سپس می پرسد:
 - حالا بگو ببینم اون تو رو رسونده یا تنهات گذاشت؟
 - منظورت کیه؟
 - همون که تو رفتی سراغش دیگه. کلک فهمیدم منو دک کردی حالا بهت
 چی گفت؟
 - می گفت نامردی درد بدی یه که به آسونی درمان نمی شه!
 - پسره نفهم چه حرفایی بهت زده!
 - لطفا! درباره پویا این طوری حرف نزن.
 ابروانش را بالا می اندازد و با کرشمه می گوید:
 اوه جالبه. حمایت شما از جوانی که به تازگی با اون آشنا شدین عجیبه. حالا
 کدومتون بیشتر هم دیگه رو دوست دارید؟
 - هر دو.
 او سکوت می کند و به فکر فرو می رود.
 چراغ سبز می شود. این بار مهتاب بدون خداحافظی به سمت شمال می راند.
 و طولی نمی کشد ماشین او میان صدها اتومبیلی که به سمت شمال می روند
 محو می گردد.
 وارد رستوران می شوم. موسیقی سنتی و ملایمی پخش می شود. روی یکی

از نیمکت ها می نشینم و به پشتی تکیه می دهم. تلفن همراهم زنگ می خورد. دکمه را فشار می دهم. پویاست و می پرسد من کجا هستم. به دقت اطراف را نگاه می کنم. به یک زوج جوان که کنار نیمکت من نشسته ان. اشاره می کنم. پویا دیگر سوالی نمی پرسد. چند لحظه بعد او را می بینم که به طرف نیمکت می آید. با هم احوال پرسی می کنیم. کنارم می نشیند و سفارش غذا می دهد.

هر دو خنده کنان برای هم از خاطرات گذشته می گوئیم. نگاهم را از پویا می گیرم و به اطراف می دهم. چند نیمکت در فواصل مختلف از ما قرار گرفته اند. پیش خدمت غذا را مقابل ما می گذارد و می رود. اطرافیان از اینکه من در کنار مرد زشتی با غرور و لذت حرف می زنم متعجب اند!

همراه پویا از رستوران بیرون می آییم. به آپارتمانم می آییم. سببی از توی یخچال بر می دارم. دکمه نوار ضبط شده منشی تلفنی را فشار می دهم.

- پریمه! برات خیلی دل تنگم. زنگ زدم صدات رو بشنوم. همراهت خاموش بود. متاسفانه تو خونه نبودی. در اسرع وقت با من تماس بگیر.

با شنیدن صدای امید به وجد می آییم. گاز دیگری به سیب می زنم. روی صندلی می نشینم و به مهتاب و تابلویی که قرار است بکشم فکر می کنم. یک راست می روم اتاق کارم. همه فکرم به امید معطوف است هرچه می کوشم تصویر مهتاب را نقاشی کنم. رنگ ها به یاری ام نمی آیند. قلم مو می خواهد در گوشه ساکت و خلوتی به خواب برود.

کنار پنجره می روم. تفاله سیب را از پنجره به سمت پایین پرتاب می کنم و به سقوط آزاد آن فکر می کنم.

گوشی تلفن همراهم را بر می دارم و با امید تماس می گیرم.

امید می پرسد:

- کجا بودی؟ چرا تلفن همراهت خاموش بود؟

می گویم:

- با پویا رفته بودم رستوران.

کمی مکث می کند و با لحن کنایه آمیزی می گوید:

- خوش گذشت؟

بی اعتنا به لحن کنایه آمیزش پاسخ می دهم:

- آره جای تو خالی.

- فکر می کنم تو اینجور مواقع جای ما خالی باشه. بهتر خوش می گذره، این

طور نیست؟

- خودت گفتی به پویا اعتماد کنم. نگفتی؟

او مایوسانه می گوید:

- بله درسته، ببین پریماه! باید برای آینده هر دو برنامه ریزی کنیم. تو به

برنامه هایی که برای آینده داری فکر کن. بعد وقتی فکرات رو کردی به من زنگ

بزن. تا هر دو راجع به اهداف مشترکی که در آینده داریم فکر کنیم و تصمیم

بگیریم. ببینم دو هفته کافی یه؟ می تونی فکرات رو بکنی؟

- آره کافی یه.

- پس منتظر تماس هستم.

گوشی را می گذارم و در طول اتاق کارم قدم می زنم و فکر می کنم.

من و امید با هم زندگی مشترکمان را آغاز خواهیم کرد. تمام آثارم را توی

نمایشگاه در معرض دید عموم می گذارم.

در تمام قصه هایی که او می نویسد ایفای نقش می کنم و ما دو فرزند

خواهیم داشت. در خانه ای زندگی خواهیم کرد که باغچه کوچکی داشته باشد

که چند شاخه گل در آن اجازه زندگی داشته باشند. قلب هایمان را مبادله می

کنیم. روی پنجره زندگی یک گلدان شمعدانی عشق می گذاریم. ما وسوسه و تمام تردیدها را از سرزمین وجودمان می رانیم. دلهایمان را خانه تکانی می کنیم و به استقبال بهار می رویم. با هم عهد می بندیم اگر بهار ما را تنها گذاشت، ما دست یک دیگر را توی پائیز رها نکنیم.

صدای زنگ در می آید. در را می گشایم. از لای آن یک کاغذ به زمین می افتد. روی کاغذ این جمله را نوشته:

- از پویا دوری کن.

نگاهم روی این جمله ثابت می ماند.

- کسی برات یادداشت گذاشته؟

این را مهتاب می پرسد! سرم را بالا می گیرم. کلافه خودم را به در می چسبانم. و با حرکت مژگانم پاسخ مهتاب را می دهم.

نه دلم آرزو می کنم او زود برود. گورش را گم کند. دلم نمی خواهد حتی یک کلمه با مهتاب حرف بزنم. او با چهره ای بشاش، نگاه پر مهر و فریبنده ای می پرسد:

- قربونت برم. چرا عین غریبه ها شدی؟

با لحن سردی می گویم:

- غریبه نیستم؟

به طرفم خم می شود. گونه ام را می بوسد.

- نه عزیزم، فدات شم. عسلم. می توینم با هم دوست باشیم.

بی تعارف می آید تو... به ناچار دنبال او می آیم. به دیوار تکیه می دهد. ساعت دیواری بالای سر اوست.

مقابل او می ایستم و نگاهم را به عقربه ساعت می دهم. عقربه روی شماره هشت می رود. اونگ ساعت می نوازد. مهتاب از دیوار فاصله می گیرد و چند قدم موزون به سمت من بر می دارد. دست هام را توی دستش می گذارد و

نوازش می کند.

- دخترکم! دل بندم! امشب تنهایی؟

- نه قراره پدر و مستانه بیان اینجا.

مهتاب ابروانش را گره می کند و به فکر فرو می رود. او از این موضوع نگران می شود. به اتاق کارم سرک می کشد. من نیز به دنبال او می روم. مقابل بوم می ایستد. سرش را از روی تاسف تکان می دهد.

- ای دختر تنبل! هنوز نکشیدی. من فکر می کردم تو کار رو تموم کردی.

- راستش از یه طرف پویا. از یه طرف امید. حسابی فکرم رو به خودشون مشغول کردن.

مهتاب پاکت سیگاری از توی جیب کت سیاهش که یقه آن به شکل زیبایی منجوق دوزی شده بیرون می آورد.

چشمانم در حدقه نمی چرخد. متعجب نگاهش می کنم. از جیب دیگر فندکی بیرون می آورد. سیگاری روشن می کند و آن را پک می زند.
با دست لبه بوم را می گیرد و در همان حال به من زل می زند.

- مگه هیولا دیدی؟

این را می گوید دود سیگارش را از توی دهانش بیرون می راند و به حرکت مدور آن در فضا خیره می شود. و لبخند می زند.

یک لحظه احساس می کنم از او می ترسم. و باید بترسم.

- می دونی چیه فرشته. اعصابم ضعیفه. وقتی سیگار می کشم فکرم آروم می گیره.

- کار درستی نمی کنی. راه های دیگه ای برای آرامش اعصاب هست. می تونی قران بخونی. خدا خودش گفته با یاد اون قلب ها آرام می گیره.

مهتاب انگشتش را توی رنگ می برد و آن را به بوم می مالد. حرکت جنون آمیز او مرا در وحشت فرو می برد.

- کارت رو خراب کردم نه؟ بهت نمیاد یه دختر مذهبی باشی. آخه یه دختر مذهبی با دوست پسر تو کوه...

حرفش را می خورد. شانه اش را بالا می اندازد. و ادامه می دهد:

- با عقل جور در نمی آید.

یک لحظه کنترلم را از دست می دهم. با خشم از اتاق بیرون می روم. در را باز می کنم.

- لطفاً بیرون.

او به سمت در می رود.

- باشه عزیزم! منو بیرون کن. اما من که رفتنی نیستم. من حالا، حالاها با تو کار دارم. دخترکم، نازنینم! باهات شوخی کردم. حرفم رو به دل نگیر.

مهتاب به آپارتمانش می رود. در را می بندم. مدام در طول اتاق قدم می زنم. و از رفتاری که با مهتاب داشتم خیلی زود پشیمان می شوم. باورم نمی شود من کسی را از خانه ام بیرون کردم.

باید هر طور شده از او دل جویی کنم. به زودی عکس پسر او را نقاشی خواهیم کرد.

فردا مهتاب نهار مهمان من است.

پدر و مستانه هر دو به آپارتمان من آمده اند! تا من شب را تنها نمانم. فکر می کنم صبح شده. و من هنوز بیدارم. در حال نقاشی چهره پسر مهتاب هستم. هنوز کارم را به اتمام نرساندم. با لذتی خاص زوایای کار را می نگرم. به کمک مستانه میز صبحانه را آماده می کنم.

می نشینم. شیشه های شیر مثل آدمهایی که سرشان بریده شده باشد پشت هم قطار شده اند و جیکشان هم در نمی آید.

پدر حوله را بدست مستانه می دهد و پشت میز می نشیند. مقداری شکر توی استکان چای می ریزد و در همان حال که آن را با قاشق به هم می زند از

من می پرسد:

- چرا ساکتی؟ چشمام سرخه. باز می خوابی. داشتی کار می کردی.
قبل از آن که پاسخی بدهم مستانه روی صندلی می نشیند و می گوید:
این همه کارگردان بهش پیشنهاد همکاری دادن اون وقت این مونده تو خونه
داره تبلوهاشو بزک می کنه.

- این تابلو با تابلوهای دیگه فرق داره. ضمناً من امروز همین جا می مونم. می
خوام مهمون دعوت کنم.

- مهمونت کی هست؟

این را پدر و مستانه هم صدا می پرسند.

- مهتاب همسایه روبرو می خوام نهار دعوتش کنم اینجا.

پدر لقمه دهانش را قورت می دهد. می پرسد:

- خودش تنهاست.

- آره تنها زندگی می کنه.

پدر مخالفتی نمی کند. می ایستم و به کمک مستانه میز صبحانه را جمع می
کنیم.

ساعتی است پدر و مستانه به خانه رفته اند. و من در آپارتمانم تنها هستم.
سری به آشپزخانه می زنم و در تمام کابینتهای چوبی را باز می کنم. از توی
قفسه ها مقداری لوبیا و ادویه برمی دارم. و در همان حال که در یخچال را باز می
کنم با مهتاب تلفنی صحبت می کنم. سلام و احوال پرس و گو می کنم. می
پرسم:

- از دست من که دل گیر نیستی؟

او با اطمینان پاسخ می دهد:

- نه.

- پس اگه منو بخشیدی. امروز نهار مهمون من!

- باشه خوشگلم. تو نهار رو آماده کن. من حتماً نزدیک ظهر میام. الان یه خورده کار دارم. ولی تو منتظر باش.

دکمه را فشار می دهم. در یخچال را می بندم. گوشت یخ زده ای را جلوی شیر آب می گیرم و در همان حال به امید فکر می کنم.

حس می کنم همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت و تا چند ماه دیگر برای همیشه، در کنار او خواهم بود. و دست هام گرمی دستش را تجربه خواهد کرد و هر دو عاشقانه زندگی می کنیم.

مدهاست به او می اندیشم با رویای او به خواب می روم و با رویای او از خواب بیدار می شوم. به شکرانه آمدنش، هر روز بعد از نماز کلی دعا می کنم و نذر کردم صد بار توی سجاده ام خدا را صدا بزنم و او را شکر کنم.

صدای زنگ در می آید و من تازه متوجه می شوم چنان در فکر خودم غوطه ور بودم که شیر آب را نبستم. فکر می کنم مهتاب است با سر رو روی آراسته در را باز می کنم. پویا مقابلم ظاهر می شود. متعجب می پرسم:

- پویا! تویی؟

لبخند می زند.

- پریمه! دلم برات تنگ شده بود. می دونستم تنها هستی. فقط آمدم ببینمت.

مهتاب را می بینم که گوشه در آپارتمانش را باز می کند و دزدانه به ما نگاه می کند. دردلم چند ناسزا نثار مهتاب می کنم و بی اعتنا به او مصرانه از پویا می خواهم داخل بیاید. روی مبل می نشیند و درحالیکه با شوق اطراف را نگاه می کند. می گوید:

آپارتمان لوکس و قشنگی داری. خوش سلیقه هم هستی.

- نه اینجا فقط مال من نیست. البته پدر آپارتمان رو به اسم من کرده ولی اسباب و وسایل رو از خونه آوردیم. امکان نداره من شبی تو این جا تنها باشم.

اینجا در واقع برای من حکم یه کارگاه رو داره. می خوام در آینده تابلو هام رو بذارم نمایشگاه.

به آشپزخانه میروم و با ظرف میوه ای بر می گردم. پویا عینک دودی اش را روی میز می گذارد. ظرف میوه را روی میز می گذارم.

رو بروی پویا می نشینم. شال گردنش را بر می دارد و من اجازه می یابم دوباره چهره او را به وضوح نگاه کنم. شباهتی در چهره اوست که مرا به یاد کسی می اندازد. که چندان فاصله ای از من ندارد. ولی احساس می کنم فکر احمقانه ای به ذهنم خطور کرده. خیلی زود ان را از مخیله ام می رانم.

مقابل پویا نشسته ام و منتظرم او حرفی بزند.

- اگه قدرت بفهمه من آمدم این جا برات دردسر می شه؟

- کار خلاف شرع که نکردم. تو برادرمی و خوش حالم که امروز برادرم مهمون منه.

کمی مکث می کنم. می پرسم:

- چرا می گویی پدرت؟ خب پدر من، پدر توام هست دیگه.

- آخه! من نمی توئم کسی رو که از بچگی ندیدم پدر صدا کنم.

احساس غریبانه ای بهش دارم. ولی ای کاش اونم من دوست داشت! فکر می کنی اون منو دوست داره؟

- تو که نمی داری ازش بپرسم!

- بذار این راز بین ما باشه.

پویا شال گردنش را دور گردن حلقه می کند. عینکش را به چشم می زند. می ایستد.

- باید برم. می ترسم برات دردسر بشم!

- خیالت راحت. فوقش می برنمون منکرات. اون جا تکلیف من و تو هم

روشن می شه. منم ناچار نیستم به خاطر قولی که به تو دادم این راز مهم رو به

پدر نگم.

یک لحظه فکر امید در ذهنم جان می گیرد. پویا خم شده و از توی جا کفشی
کفش هایش را بیرون می آورد.

می پرسم:

- از امید چه خبر؟ حالش خوب بود؟ امروز اونو جایی نرسوندی؟

- چند روزه ندیدیمش. یعنی راستش من دیگه برای اون کار نمی کنم. گفت
به راننده نیازی نداره!

کفش هاش رو می پوشد. خداحافظی می کند و مرا تنها می گذارد.
مدت زیادی از رفتن پویا نگذشته که مهتاب را مقابلم می بینم یک دسته گل
ارکیده به دستم می دهد و توی پذیرایی روی کاناپه می نشیند.
گل ها را بو می کنم و توی گلدان روی میز می گذارم.
به اتاق کارم می روم. نزد مهتاب بر می گردم. تصویر پسر مهتاب را روی
سینه ام می فشرم و مقابل مهتاب می ایستم.
مهتاب کارد را در گوشه پیش دستی می گذارد و مبهوت به عکس نگاه می
کند.

- چیزی نمونه تمومش کنم.

- کارت عالیه.

او برایم دست می زند. و مدام می خندد و تشویقم می کند.

از اینکه مهتاب مرا بخشیده. خوش حالم.

تابلو را به اتاق کارم باز می گردانم و دوباره نزد مهتاب می آیم.

- راستی مهمون داشتی؟

- آره.

با شیطننت می گوید:

- و لابد همون دیگه؟!

- درسته. خودش بود. اون مرد پاک و شریفی یه.
شکلاتی توی دهانش می گذارد و با کنایه می پرسد:
- بابات بویی نبرده؟
- نه.
- ازش نمی ترسی؟
- نه.
متعجب نگاهی می کنم.
- واقعاً تو نمی ترسی؟
این را با تاکید می پرسد.
- نه، چون دلیل محکمی دارم که می دونم سرزنشم نمی کنه. ولی باید
خودش با پدر صحبت کنه. فقط مشکل اینجاست!
لبخند تمسخر آمیزی می زند.
- جالبه.
این کلمه را زیر لب چند بار زمزمه می کند. سرش را به سمت من که کنار
دست او نشستم خم می کند و آهسته می پرسد:
خب از مستانه بگو. بابات دوستش داره؟
- خب آره.
مهتاب به پشتی مبل تکیه می دهد. و به فکر فرو می رود.

فصل یازدهم

لباسم را تعویض می‌کنم. در اتاق‌ها را قفل می‌کنم و از آپارتمانم بیرون می‌آیم.

هنوز آسانسور خراب است. و من مجبورم تا طبقه همکف از پله‌ها پیاده بروم. به هر پاگرد که می‌رسم. می‌ایستم و نفس تازه می‌کنم.

پیرزنی با پسرکی خردسال که گویا نوه اوست نفس زنان از پله‌ها بالا می‌آید و از بی‌نظمی ساکنین آپارتمان شکوه دارد. و دائم غر می‌زند و زیر لب نفرین می‌کند.

دست او را می‌گیرم و کمک می‌کنم چند پله دیگر بالا بیاید. و به پاگرد برسد.

او می‌ایستد و استراحت می‌کند. از پله‌ها دوان دوان پایین می‌روم. توی خیابان ماشین پویا را می‌بینم. پشت فرمان نشسته و منتظر من است. سوار ماشین که میشوم احساس می‌کنم مطلبی را بهانه‌کنم تا به واسطه آن با امید صحبت کنم. دلم برای صدای امید تنگ شده. پویا می‌راند. و من تلفن همراهم را از توی کیف آبی ام که روی زانو گذاشتم بیرون می‌آورم. شماره تلفن همراه امید را می‌گیرم.

بوق‌های ممتد می‌شنوم. دوباره شماره اش را می‌گیرم. وقتی موفق به

برقراری ارتباط نمی شوم از خشم دلم می خواهد سرم را بکوبم به شیشه ماشین!

کلافه گوشی را به داشبرد می کوبم. پویا از من می خواهد آرامشم را حفظ کنم.

نیمه های راه است و من هنوز یک کلمه هم با پویا حرفی نزدم. پدر یک پیامک روی تلفن همراهم فرستاده که قبل از غروب خورشید منزل باشم. - نگران نباش.

پویا این را می گوید. ساعت مچی اش را نگاه می کند.
- تا غروب یکی دو ساعت مونده. بهتره یه خورده بریم بگردیم. حالا اخمات رو باز کن. دنیا رو چه دیدی؟! شاید امید خودش بهت زنگ زد.
او اتومبیلش را جای خلوتی زیر درخت قطور و بلندی پارک می کند.
دست هم دیگر را می گیریم و قدم زنان به سمت در ورودی پارک می رویم.
از من می خواهد روی نیمکت بنشینم و منتظرش بمانم.
سپس چند دقیقه مرا تنها می گذارد. نگاهم را به بازی شاد بچه ها روی چمن می دهم.

پویا با یک لیوان شیر کاکائوی داغ که هنوز بخار غلیظی از آن به هوا برخاسته مقابلم می گیرد. کنارم می نشیند. دستش را دور گردنم حلقه می کند و از من می خواهد بخندم و موضوع را فراموش کنم.
دستش را از دور گردنم بر می دارد و با گوشی تلفن همراهش شماره تلفن همراه امید را می گیرد. کمی منتظر می ماند.

با خوش حالی گوشی را به گوشم می چسباند. با شنیدن صدای امید به وجد می آیم. گوشی را از دست پویا می کشم. چند قدم از نیمکت فاصله می گیرم.
صدا قطع و وصل می شود.

سلام می کنم و کلمات بریده بریده امید را سعی می کنم در کنار هم بچینم.

می پرسد:

- شماره ت عوض شده؟

- نه از همراه پویا زنگ می زنم.

تو ذهنم به دنبال موضوعی هستم تا به بهانه آن با امید گفت و گو کنم. ولی هر چه می کوشم چیزی به ذهنم نمی رسد. سکوتی طولانی بین ما حاکم می شود. و من هر چه امید را صدا می کنم او پاسخم را نمی دهد. به ناچار تلفن را قطع می کنم. زنگ پیامک تلفن همراهم به صدا در می آید. پویا کیف ام را از روی نیمکت بر می دارد. و به سمت من می آید گوشی را بدست او می دهم. و بر روی تلفن همراهم پیامی از امید می خوانم که نوشته:

- تا آخر هفته به برنامه هات فکر کن و اونا رو به من بگو.

با پیام امید نیروی تازه ای در رگ هایم می تازد. و من غرق رویا می شوم. با پویا دست یکدیگر را می گیریم و از پارک خارج می شویم.

فصل دوازدهم

فیلم بانوی آسمان در بیش تر سینماها غوغا کرده.

از دوست و آشنا، مدام بر روی تلفن همراهم پیام تبریک می آید! آخرین روز هفته نیز پایان تمام روزهایی است که من بدون امید ستوده گذراندم. این بار، تمام خوشبختی های زندگی پشت دروازه زمان به صف ایستاده اند، تا فردای دیگر درش را بگشاید و با شتاب شادی های مرا در آغوش بگیرد.

بی آنکه غروری در من اجازه زندگی داشته باشد به تمام خوشی هایم می بالم و فکر می کنم هیچ چیز جز اراده خداوند مانع این همه خوشبختی نخواهد شد.

مستانه به منزل یکی از اقوام رفته. پدر کنار شومینه نشسته و با صوت دلنشینی قران می خواند. صدای زنگ در می آید. در را باز می کنم. پستیچی است. بسته ای نشانم می دهد که متعلق به نعمت پرستویی است. نزد پدر بر می گردم و از او می خواهم برای گرفتن بسته پستی نزد پستیچی برود او کتاب قران را می بندد. آن را می بوسد و به دست من می دهد و صحنه را ترک می کند. هنوز قران دستم است که پدر تو می آید. بسته را باز می کند. توی بسته یک سی دی است.

کتاب قران را توی قفسه کتابخانه می گذارم.

پدر متعجب می پرسد:

- این کار چه معنایی داره؟

شانه ام را بالا می اندازم. او بی درنگ تلویزیون را روشن می کند و سی دی را توی دستگاه وی سی دی می گذارد و بر روی کنترل از راه دور دکمه را فشار می دهد.

تصویر پویا بر روی صفحه تلویزیون ظاهر می شود. دست هام می لرزد مانند کودکانی که خطایی مرتکب شده باشند. در جستجوی بهانه ای هستم تا صحنه را ترک کنم.

دیگر توان دیدن ادامه صحنه را ندارم. می خواهم به پدر بگویم دستگاه را خاموش کند اما زبانم بند آمده. قادر به بیان هیچ جمله ای نیستم. تمام لحظاتی را که من در کنار پویا بودم مدام روی صحنه ظاهر می شود. پدر متعجب نگاهم می کند.

- این کیه پریمه! این چه قصه ای یه. تو با یه مرد نامحرم دست دادی. دستش رو انداخته دور گردنت؟ تو کی هستی؟ که نمک خوردی و نمکدون شکستی.

می ایستم. خودم را به دیوار می چسبانم. برای دفاع از آبرو و شرافتم به کلمات و جملات پناه می برم اما زبانم قادر به بیان هیچ جمله ای نیست. پدر همچنان مبهوت نگاهم می کند. خشم از نگاهش می بارد.

- نگفتی این آقا کیه؟

او این را می پرسد کشیده محکمی در گوشم می نوازد. درد شدیدی روی زخم غرورم حس می کنم. دوان دوان از پله ها بالا می روم. او به دنبال می آید. می خواهم به اتاقم پناه ببرم دستم را می گیرد.

- دختره بی حیا! فکر نمی کردم این اندازه پست فطرت بشی. تو شیطان

صفتی! تو منو فریب دادی! تو به اعتماد خیانت کردی! تو از آپارتمان و محفل آرامشی که برات مهیا کرده بودم سو استفاده کردی. روح تو به مرز هوس کشوندی. مطمئن باش مجازات سختی در انتظارته.

دلم می خواهد با تمام وجود بی گناهی ام را فریاد بزنم. ولی زبانم قادر به بیان هیچ کلمه ای نیست. هیچ اشکی به یاری ام نمی آید.

پشت میله های سکوت زندانی شده ام. دست هام می لرزد. دیگر قادر نیستم در را باز کنم. پدر با خشم دستم را می گیرد و از پله ها پایین می برد.

- تو لیاقت اون اتاق رو نداری. از جلوی چشمم برو گم شو.

او مرا به زیرزمین می برد. از پله ها پایین می روم. وارد زیر زمین تاریکی می شوم که نور ضعیفی از پنجره غبارالودش تو می زند.

روی نیمکت چوبی شکسته ای می نشینم. روبرویم دیگ های مسی روی هم چیده شده. در گوشه ای از زیر زمین نگاهم به دوچرخه شکسته ای می افتد که متعلق به دوران کودکی من است. سرما روی زخم های غرورم تازیانه می زند.

مدام با افکارم کلنجار می روم. نمی دانم چطور موضوع را به پدر بگویم.

نمی دانم او کیست که تمام رفت و آمدهای من و پویا را زیر نظر داشته.

این دشمن زخمی و بی پروا کیست؟

فاش کردن راز پویا، تنها راهی است که می تواند مرا از زیر آوار بد بینی و کینه نجات دهد.

یاد حرف امید می افتم که می گفت مراقب دست های وسوسه باش!

اگر وسوسه در قلب ما زلزله کند. عشق زیر آوار خواهد مرد!

پویا عاشق من است. چطور می توانم به اعتماد او خیانت کنم. و رازش را در حضور پدر فاش سازم.

در زیرزمین با صدای جیر باز می شود. مستانه همراه پتو داخل می شود. پتو

را روی زانوهای لرزانم می اندازد. دستم را روی دستانش می نهد و به آن گرما

می دهد.

به آغوش او پناه می برم.

- پریمه! تو چی کار کردی؟ اصلاً باورم نمی شه. چطور ممکنه تو عاشق مرد به زشتی اون بشی. و به خاطرش حتی به اعتماد خانواده ات خیانت کنی. پدرت تا حدودی تو رو آزاد گذاشته بود.

از آغوش او جدا می شوم. مستانه دست روی شانه ام می گذارد و ادامه می دهد:

- پدرت گمان می کرد تو، هیچ وقت راه رو به خطا نمی ری! آخه این چطور ممکنه؟

- مستانه! منو در کن، باور کن من راه رو به خطا نرفتم.

- ولی من همه چیز رو می دونم! همین الان پدرت همه چی رو بهم نشون داد.

او دستش را از روی شانه ام بر می دارد.

- اما واقعیت چیزی نیست که شما فکر می کنید.

دست مستانه را می گیرم و با التماس از او می خواهم به پدر بگوید آرامشش را حفظ کند.

- پدرت داره دیونه می شه. نمی تونه این بدنامی رو تحمل کنه.

- ولی من از آبرو و شرافتم همیشه مراقب بودم. من باعث بدنامی خودم و خانواده نشدم.

مستانه می ایستد.

- پریمه! بس کن. لاقلاً ساکت شو.

هنوز مستانه چند قدم از من فاصله نگرفته که پدر با خشم توی زیرزمین می آید.

- کی به تو گفته برای یه موجود خائن پتو بیاری. مگه این به جون ما سرما

نیاورد.

مستانه میان حرف او می آید.

- خواهش می کنم، به اعصاب مسلط باش.

پدر تند، تند سیگارش را پک می زند. ته سیگارش را روی زمین خاکی می اندازد و محکم پایش را روی آن فشار می دهد.

رو به من کرده و می گوید:

- خیلی چشم سفیدی دختر!

- تو اگر درباره مادرم حرفی می زدی و اونو از گذشته پاک نمی کردی کار به این جا نمی کشید.

مستانه می گرید.

- پریمه! من برای تو مادر بدی بودم؟ تو از کمبود محبت کارت به اینجا کشیده؟ برات متاسفم!

او این را می گوید و با گریه از زیرزمین بیرون می رود.

پدر نمی تواند خشمش را مهار کند. کشیده محکمی در گوشه می نوازد.

- اینم جواب ناسپاسی ایت. دلم می خواد خفه ت کنم.

آستین بلوزم را می گیرد. بلندم می کند و مرا به گوشه ای هل می دهد.

- چرا این قدر زبونت درازه؟ چطور تونستی این اندازه بی آبرو باشی. آدم بی

آبرو مثل تو، خیلی بی حیایی! کاش لااقل خجالت می کشیدی!

- چرا خوب بلدم خجالت بکشم. اون وقت واسه خاطر هر چی بتونم

بخشمت به خاطر تهمتی که به من زدی نمی بخشمت!

پدر مستانه می خندد. دست های لرزانش را به هم می کوبد.

- تهمت؟ چیزی رو که به چشم دیدم بگم، تهمت؟ خلاصت کنم. کور خوندی

تو باید تاوان این همه خیانت رو بدی.

یقه پیراهنم را می گیرد. از روی زمین بلندم می کند.

- زود بگو اون کیه؟ و الان کجاست؟ هان فهمیدم می ترسی بکشمش.

- من هر دوی شما رو می خوام بکشم. ولی اونو زودتر اگه می خوای زودتر

نمیری بهتره اسمش رو بگی.

- متاسفم نمی تونم بگم.

او با خشم نگاهم می کند.

- سه روز بهت فرصت می دم. اسم، آدرس و مشخصاتش رو بهم می دی. در

غیر این صورت دختری رو که به اعتماد پدرش خیانت کرده می کشم. کاری نکن

استخوانات، طعمه سگا شه.

او این جملات را با تهدید بیان می کند و از زیر زمین می رود.

فکر می کنم هوا کاملاً تاریک شده و این اولین شبی است که من مهمان

سرما و گرسنگی ام.

تاریکی به شب سیاهم می خندد. و صداقتم را به تمسخر گرفته. چند بار

وسوسه می شوم. پرده از راز بزرگی بر می دارم. بهتر است دروازه های تردید را

ببندم. و به صداقت پناه ببرم. باید فکری دیگر برای اثبات بی گناهی ام بکنم.

شب از نیمه گذشته و دیگر هیچ خبری از مستانه و پدر نشده.

نمی دانم پدر با آن حالش اکنون کجاست؟

آیا در سکوت و تنهایی اش برای شکنجه من می اندیشد؟

چرا هیچ راهی به ذهنم خطور نمی کند؟

بغضی در گلو دارم که همچون طناب داری گلویم را می فشرد. و من هر چه

فریاد می زنم هیچ اشکی به کمکم نمی آید.

شکه شده ام. نمی دانم کلید بازی دست کیست؟

آیا پویا برای انتقام جویی از بی مهری پدر، این چنین هنرمندانه برای من

نقش ایفا کرد؟

براستی چه کسی این رسوایی را به من هدیه کرده؟

ای کاش می توانستم با امید درد و دل کنم. و از او طلب یاری نمایم.
ولی افسوس که اکنون بین ما دیواری ایست از جنس فاصله. و آن از تمام
فاصله ها شکننده تر است.

سخت ترین و بی رحمانه ترین شب زندگی ام را تا سپیده می رانم. منتظر
دستی هستم که مرا یاری کند و کسی به کمکم بیاید.

خدایا! با تمام وجود فریاد می زنم. می دانم دیر یا زود مرا یاری خواهد کرد. و
من بی گناهی ام را به اثبات خواهم رساند. دستم را روی گردن بندم می فشرم.
آن را می بوسم. خدایا من می ترسم. اگر این فاصله عمری طولانی داشته باشد
چه؟ در این میان تکلیف آرزوهای مشترک من و امید چیست؟

آیا خون آنها نیز به نا حق روی زمین خواهد ریخت؟
خدایا تو خودت گفته ای بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را.
تو را به همه قلب های عاشق قسم می دهم. نگذار عشق جلوی چشمانم جان
بدهد.

مبادا، روزی برسد که کینه قادر باشد برای خوشبختی گور بکند!
تنها تویی! که قادری مانع آمدن تمام زلزله ها بشی. تویی که می توانی دست
زلزله را بشکنی!

زبان تهمت را لال کنی!
گوش های غیبت را کر کنی! قلب کینه را بکشی! رودخانه اعتماد را به دریای
یقین برسانی!
کمکم کن.

اگر پاسخم را ندهی! من تنهایم. تنها تر از تمام تنهایی ها!
صبح شده. مستانه به زیرزمین می آید. نور امیدی در دلم می تابد. او با
رخساری زرد به من نزدیک می شود. لیوان آب را به زبانم نزدیک می کند. پتو را
از روی پاهایم بر می دارم جرعه ای می نوشم. مستانه سینی حاوی صبحانه را

روی زمین می گذارد. لیوان را به سینی بر می گردانند.

- پدرت افتاده تو رختخواب. سیم تلفن خونه رو قطع کرده. تلفن همراه منم ازم گرفته. به ما رحم نمی کردی. لاقل به خودت رحم می کردی. فکر نکردی ماه برای همیشه پشت ابر نمی مونه. حقیقت روزی آشکار می شه.

- هنوز حقیقت آشکار نشده. ابرهای کینه و بی اعتمادی روی ماه رو پوشونده. چرا باور نمی کنی؟

- صبحانه ات را بخور.

- نمی تونم. اگر پدر چیزی خورده باشه. منم صبحونه م رو می خورم.

- نگران اون نباش من هواس رو دارم. دخترا تو دیوانه ای. زیبایی نداشتی که داشتی. تحصیلات، شهرت، تمام امتیازات در وجود تو جمع شده بود اما تو اونا رو پراکنده کردی. از خودت روندی. جاشون رو بدنامی دادی. این پسر زشت ارزش این بدنامی رو داشت؟

- نه، من تاوان نابود شدن کس دیگه ای رو پس می دم.

- چرا، چرت و پرت می گی.

- من اینجا هیچ دفاعی از خودم نمی تونم بکنم. نمی تونم رازی رو که پیش من کسی به امانت گذاشته فاش کنم. ولی بدون خدا منو کمک می کنه. اسب زمان تو راهه. و حقیقت سوار بر اون نشسته و به زودی در این خونه رو خواهد زد.

با دست بی رمق دامن پر چین مستانه را می گیرم. و با التماس می گویم:

- مستانه کمک کن بتونم با امید صحبت کنم. شاید اون دریچه تازه ای رو

برای حل این مشکل به روی من باز کنه. اون الان منتظر تماس منه.

مستانه سرش را از روی تاسف تکان می دهد.

- تو به امیدم خیانت کردی.

- نه، من به هیچکس خیانت نکردم. می دونم حق داری حرفم رو باور نکنی.

اما کاری نکن جلوی حقیقت پشیمون بشی. تو رو به خدا قسم می دم نذار آینده
ام نابود بشه. من فقط دو روز دیگه وقت دارم با امید تماس بگیرم. در غیر
اینصورت اون فکر می کنه من نظر و عقیده ام عوض شده.

- پس تکلیف اون چی میشه؟ راستی اسمش چی بود؟

- نمی تونم بگم. ولی بدون اون رقیب امید نیست. خواهش می کنم بذار با
امید صحبت کنم.

- متاسفم پریمه! دلم نمی خواد به اونم خیانت کنی. دیگه دست تو برای ما
رو شده. ولی من کمک می کنم پدرت تو رو ببخشه. گرچه این کار ساده ای
نیست.

مستانه لبخند تلخی می زند و از زیر زمین بیرون می رود.

پدر شتابان با موهای ژولیده و چهره دگرگون به صحنه می آید. دست هام
می لرزد. نیروی ضعیفی به من اجازه می دهد. کمی از دیوار فاصله بگیرم. او
دوباره جلوی من قدم می زند و با خشم می گوید:

- بگو اسمش چیه؟ اگر نه همین جا می مونی از گرسنگی و تشنگی می
میری.

چطور تونستی یه مرد نامحرم و ناشناس رو به آپارتمانم ببری. چطور جرات
کردی؟

- ولی ما فقط حرف زدیم.

- خفه شو.

- باشه خفه می شم. فقط بهم یه فرصت کوتاه بده. من با امید صحبت کنم.

پدر با لگد مرا به گوشه ای پرت می کند. درد سختی را در پهلویم حس می
کنم.

- تو لیاقت امید ستوده رو نداری. دیگه اسم اون رو به زبون نیار. دختره
هوسباز.

سرم را بالا می گیرم.

- به زودی خشم خدا کسی رو که پاک دامنی منو نفرین کرده می گیره. اگه فکر می کنی من هوسبازم بذار این بار هم دنبال هوس باشم. خواهش می کنم.
- اجازه بدم تو اونو بدبخت کنی. من در تمام این سال ها تو رو نشاختم چه برسه به امید ستوده. برای اون چه نقشه ای داری؟ حوصله ندارم، چرت و پرت بشنوم، زیاد وقت ندارم. بگو اسمش چیه؟ کجا زندگی می کنه؟
پدر فریاد می زند.

- چرا هیچی نمی گی؟

دوچرخه را از روی زمین بر می دارد. آن را محکم به دیوار می کوبد. صدای مهیبی در فضا می پیچد.

مستانه هراسان به زیر زمین می آید. دست پدر را می گیرد. از او دعوت به آرامش می کند.

پدر سیگاری از جیب بزرگ پیراهن بیرون می آورد. می افروزد. و آن را پک می زند. مستانه روی لبه نیمکت چوبی می نشیند.
خودم را به دیوار می چسبانم.

- ببین پریمه! به ما رحم نمی کنی به خودت رحم کن. کسی که از تو و اون پسره فیلم گرفته و فرستاده در خونه، دشمن خطرناکيه.

- ممکنه نقشه های دیگه ای هم برای تو و ما داشته باشه. اسم و آدرس این پسره رو بده. خودت رو خلاص کن.

پدر دوباره سیگارش را پک می زند. با خشم می پرسد:

- بگو ببینم چند وقت بود باهاش رابطه داشتی؟

موهام را از روی زمین جمع می کنم. توی بغلم می ریزم. بی پروا، پاسخ می دهم سه ماه!

چند قدم به طرف مستانه می رود.

- مثل اینکه داره زبونش وا می شه.

روی پنجه پا به سمت من چرخ می زند. ته سیگارش را از پنجره غبارالود بیرون می اندازد. رو به من کرده و می گوید:

- چرا به ما نگفتی عاشق شدی. چون زشت بود، خجالت می کشیدی؟! ترسیدی واسه خاطر زشتی قیافه ش مخالفت کنم. خب بهتر از این رسوایی بود که. لااقل آبرومندانه از جلوی چشمم می رفتی. اگر می خوای کمتر عذاب بکشی باید اسمش رو به ما بگی.

- منتظر بشید. وقتی زنگ زد از خودش پرسید.

پدر یک پایش را روی نیمکت می گذارد. خم می شود. توی چشمم زل می زند و با همان نگاه غضب آلود می پرسد:

- اگه زنگ نزد چی؟ اون الان سه روزه زنگ نزد.

- مطمئن باشید زنگ می زنه.

پایش را از روی نیمکت برمیدارد. رو به مستانه کرده و می گوید:

- برو گوشی رو بیار.

مستانه روی پله وسط زیرزمین می ایستد. رو به پدر کرده و می گوید:

- تمومش کن دیگه بسه.

- نه بذار شکنجه کنه. من ساده بودم که فکر می کردم تو این دنیا کسی به

مهربونی نعمت پرستویی پیدا نمی شه.

- حالا فهمیدم که تو راحت می تونی جگر گوشه ت رو طرد کنی. فراموش

کنی.

پدر کمی مکث می کند و به فکر فرو می رود. مستانه زیرزمین را ترک کرده.

پدر آهسته می پرسد:

- چرا آدرسش رو نمی گی؟

- من آدرسش رو بلد نیستم.

- پس چطور تونستی بهش اعتماد کنی.
- اون به من ثابت کرد آدم قابل اعتمادیه.
- آدم قابل اعتماد چرا یه بار نیامد خواستگاریت؟ چرا رابطه پنهانی؟
- این رو از خودش پرس. در ضمن ما نمی خواستیم ازدواج کنیم. این فکر کاملاً غلطه.

مستانه وارد زیرزمین می شود.
پدر چند قدم به استقبالش می رود. گوشی تلفن همراه را از دست او می کشد. روی نیمکت می نشیند.
- باور کنید من نمی خواستم باعث رسوایی بشم. اصلاً قضیه چیز دیگه س.
تنهام بذارید. شاید فکری به ذهنم رسید.
- در تنهایی نقشه یه بی آبرویی دیگه. زود بگو چه موقع ها بهت زنگ می زد؟

- زمانش مشخص نبود.
مستانه کنار پدر می ایستد و می گوید:
- نمی تونم باور کنم. پریماه عاشق یه همچین مردی شده باشه یه مرد که نصف صورتش سوخته. آخه چطور ممکنه؟
پدر چند قدم به من نزدیک می شود.
سرم داغ می شود. درد شدیدی توی استخوان های سرم با شتاب می دود.
دلم می خواهد سرم را بکوبم به دیوار. ته چشمانم داغ شده. انگار کسی میخ محکمی توی چشمانم می کوبد.

پدر در طول زیرزمین قدم می زند. مستانه جای او می نشیند. دکمه بخار برقی را که در گوشه ای از زیرزمین است می فشرد. گرمای ضعیفی توی زیر زمین می پیچد. پدر یقه پالتویش را بالا می کشد و تازه متوجه می شود هوا چقدر سرد بوده. لبخند محوی روی لبانم جان می گیرد.

با خودم می گویم این همان پدری است که روزی عاشقم بود.
پس کو، آن دست های مهربان که روزی چند بار دست هایم را تجربه می کرد؟ من مطمئنم اگر عشقی در میان بود او با دیدن خورشید هم می توانست روز را انکار کند.

کو آن چشم های پر مهر، که با فروتنی مرا ستایش می کرد؟
این همان مردی ایست که سال هاست برای من نقش پدری مهربان و دلسوز را ایفا کرد. اما حتی برای یک بار هم به خودش زحمت نداده به دنبال پویا برود.
گوشی تلفن همراهم زنگ می زند.

درد این بار با دلی پر خون توی سرم می تازد.
با دست شقیقه هایم را می فشرم. پدر گوشی را به گوش من می چسباند.

صدای پویا توی گوشی می پیچد.

- سلام پریمه! تو کجایی؟

آه سردی از سینه ام می رانم.

- نپرس.

او از صدای گرفته من منقلب می شود.

- پریمه. طوری شده. کسالت داری. ببرمت دکتر.

- به کمک احتیاج دارم. یه نفر از ما فیلم گرفته.

پدر با خشم گوشی را می کشد.

- چرا بهش گفتی؟ واسه این که آفتابی نشه. شماره ش افتاده. به خدمت شما

می رسم.

پویا دوباره با تلفن همراهم تماس می گیرد. این بار پدر به جای من پاسخ می

دهد. او می گوید:

- ببین آقا! نمی دونم کدوم پست فطرتی هستی دخترم رو اغفال کردی. من

این رو لای پنبه بزرگ کرده بودم. تو صدف پرورشش داده بودم. اما مروارید

نشد. آدرست رو بده. اگر نه ازت شکایت می کنم. مطمئن باش برای تو راه گریزی نیست.

پدر با خشم تکه چوبی را از روی زمین بر می دارد و به دیوار می کوبد و در همان حال می گوید:

- یه هفته س دخترم رو توی زیرزمین زندونی کردم. اگر دوستش داری بیا نجاتش بده!

پدر کمی مکث می کند. سپس دکمه را می فشرد.
دستم را از روی شقیقه هایم بر می دارم. مستانه دست روی پیشانی ام می گذارد.

- تب کردی؟

- نه، استخون هام داره می ترکه. انگار چشم از حدقه می خواد بپره بیرون.
پدر خنده تلخی می کند.
- اگر واقعا دوستت داشته باشه میاد نجاتت می ده. البته عاقبت هر دو می رین قبرستون.

- اون این قدر نامرده فکر نمی کنم این طرفا آفتابی بشه.
این را مستانه می گوید. سپس از من فاصله می گیرد.
- بگذارید با امید تماس بگیرم. اون الان منتظره. آینده ام در گرو شماست. اونو تباه نکنید.

پدر سرش را از روی تاسف تکان می دهد. خنده تمسخر آمیزی سر می دهد.
او مدام با تلفن همراه من شماره پویا را می گیرد اما موفق به ایجاد ارتباط با او نمی شود.

کلافه است. خودش را روی نیمکت رها می کند.
مستانه به شیشه غبارالود پنجره تکیه می دهد. اکنون زیرزمین کمی گرم شده.

در زیر زمین هراسان گشوده می شود. هر سه نگاه مبہوت مان را به در گره می زنیم.

در این تاریکی چیزی نیست. جز سکوت. جز چشم های از حدقه در آمده.

پویا شال گردنش را باز می کند. عینکش را بر می دارد.

پدر کشیده محکمی در گوش او می نوازد.

مستانه همچنان در جایش میخکوب شده.

پویا لبخند تمسخر آمیزی می زند.

- هدیه شیرینیه.

کنار من می آید. پدر سریع نزد او می رود و با عصبانیت فریاد می زند:

- من استخون های تو رو می شکونم.

یقه کتش را می گیرد. کشیده دیگری به او می زند. پدر سعی دارد

عصبانیتش را مهار کند. پویا با دست روی صورتش را می پوشاند.

می ایستم. به سمت پویا می آیم. او با شنیدن قدم هام دستش را از روی

صورتش بر می دارد. و نگاه محزونش را به من می دهد.

- متاسفم! دلم نمی خواست شماها این طور با هم آشنا بشین.

پدر از مستانه می خواهد مرا از زیرزمین بیرون ببرد. مستانه دستم را می

گیرد با خشم دستم را از میان دست های مستانه بیرون می کشم و با لحن تندی

می گویم:

- من همین جا می مونم. ببینم پدر جز زندانی کردن یه دختر بی گناه کار

دیگه ای هم بلده. ببینم بلده بی رحمی رو هم زندونی کنه.

رو به پدر کرده می گویم:

- استخوان های پویا رو نشکون. اگر خیلی قادری فاصله ها رو بشکن.

- کدوم فاصله؟ دست تو رو بذارم تو دست این. من جنازه تو رو هم بهش

نمی دم.

پویا گوشه ای ایستاده و اشک می ریزد. چند قدم آهسته به سمت پدر بر می دارد.

انکون پدر تا حدودی خشمش را فرو خورده. از پویا می پرسد:

- قضیه چی یه؟

هنوز جوابش را نگرفته، مستانه سوال دیگری می پرسد:

- شماها به هم علاقه دارید؟

پویا لبخند تلخی روی لبانش می راند. پدر چند گام دیگر به سمت او برمی دارد.

- تو خجالت نمی کشی با این قیافه زشت عاشق یه همچین دختری شدی؟
این را مستانه می گوید. پدر چهره پویا را به دقت می نگرد. و به فکر فرو می رود.

آیا شباهت هایی میان چهره من و اوست؟ و پدر پی به این شباهت ها برده؟
آیا در چشمان پویا مهری ایست که پویا را مجذوب کرده؟
پویا نگاهش را از رخسار من می گیرد.

- چه بلایی سر پریمه آوردید؟ من نمی دونم شما کی هستید؟ ولی پریمه رو دوست دارم. چون انتخابم کرده. اما شما منو انتخاب نکردید.

به قیافه من خوب نگاه کن. بله هنوزم داره از زخم تقدیر من خون می چکه.
فقط می خوام با پریمه کاری نداشته باشید. ما با هم نامحرم نیستیم.

پدر و مستانه نگاه معناداری به هم رد و بلد می کنند. پدر مانند کسی که تازه از خوابی طولانی بیدار شده باشد. هراسان می پرسد:

- قضیه چیه؟

انگاه رو به من کرده و می گوید:

- شناسنامه ت کجاست؟

- متاسفم، اسم پویا تو شناسنامه من نیست! ولی شاید تو شناسنامه تو باشه.

پدر متعجب ما را می نگرد. مستانه گوش هایش را تیز می کند. او نیز مات و مبهوت گشته.

- ببینید آقای پرستوئی! من زشتم. این درست، ولی آدم ام. صاحب احساس و اندیشه ام. این دلیل نمی شه از خانواده و اجتماع رانده بشم. من برادر پریمه هستم.

پدر چشمانش را گشاد می کند. زانوهایش می لرزد. روی زمین می افتد. مستانه پهلوی او را می گیرد. پویا شتابان به کمکش می شتابد. دست او را می گیرد و کمک می کند روی لبه نیمکت بنشیند. مستانه روسری اش را مرتب می کند.

- خیال نکن همیشه دستت رو می گیرم.

این را پویا می گوید. روی پنجه پا چرخ می زند. رو به من کرده و می گوید:

- تو چرا به این روز افتادی؟ چرا منو خبر نکردی؟

- نمی تونستم.

- ازت ممنونم. تو حاضر شدی زجر بکشی اما راز منو فاش نکنی.

رو به پدر کرده می گوید:

- آقای پرستوئی! دختر تو واقعاً مرواریده قدرش رو بدون، اون دختر پاک دامنی یه.

پدر منقلب شده دستش را میان موهایش فرو می برد. دلش می خواهد پویا را در آغوش بگیرد. اما شرم از سال ها بی مهری میان آن دو دیوار می کشد. او دوست دارد چهره سوخته و زشت پویا را با لذت پدارنه ببوسد. اما لب هاش هنوز خاموش است.

من از پویا خجالت می کشم. گویی سال هاست عشقی را که متعلق به هر دوی ما بوده ناجوانمردانه از آن خودم کردم و هیچ سهمی به پویا ندادم.

دست های مستانه می لرزد. در تمام سال هایی که در کنار مستانه بودم هرگز

ندیدم موضوعی او را این چنین منقلب کند:

- این جا چه خبره؟ قربانی واقعی کیه؟

این را مستانه می گوید. هیچ کس پاسخی برای این سوال ندارد. براستی قربانی واقعی کیست؟

پدر دست روی شانه پویا می گذارد. اکنون او از آن فضای عصبی فاصله گرفته:

پسر جون! مادرت بهت دروغ گفته. پسر من چهار سالش بود که پیش مادرش گذاشتم. و هیچ اثری از سوختگی روی صورتش نبود.

- دوسال پیش تو یه تصادف رانندگی. صورت من سوخت. من از شما هیچی نمی خوام. ولی برای حرفام دلیل دارم. فقط من و پریمه رو از هم جدا نکنید. بذارید تا آخر زندگی یار و یاور هم باشیم.

پدر می گرید و با شانه ای لرزان پویا را در آغوش می فشرد.
پویا از روی شانه پدر با چشمانی اشکبار مرا می نگرد. از آغوش او غریبانه جدا می شود و به سمت من می آید.

- منو ببخش پریمه! بهت گفته بودم کسی در راهه. اما تو بی اعتنا شدی. این ممکنه کار همون باشه.

پدر لبخند مرموزی می زند. رو به من کرده می گوید:

- چرا حقیقت را از من پنهان کردی؟

- این یه راز بود. پویا بهم سپرده بود.

- می تونستی اون قدر سکوت کنی و نسبت به پویا بی اعتنا باشی تا اون مجبور بشه از راه دیگه ای تو رو بدست بیاره. نه خیلی آسون و بی صدا.

پدر با لذتی نامحدود چهره زشت پویا را می نگرد. مهرخاموش پدری اکنون شعله ور گشته و اتاق تاریک قلبش را روشن نموده.

- من و مادرت تفاهم نداشتیم. من از مادرت خواستم دوستانه از هم جدا

بشیم. انتخاب یکی از شما دو نفر برای من کار سختی بود. داداگاه پریمه رو به مادرش سپرد و تو رو به من. اما مادرت تو رو انتخاب کرد. و پریمه رو داد به من. منم در برابر سرنوشت تسلیم شدم. اما تو همیشه تو قلب من زندگی می کردی. - اما این کافی نیست.

پویا این را می گوید و از زیرزمین بیرون می رود. روی پله می ایستد به عقب بر می گردد.

- دفعه بعد با مدارک و شواهد میام. ولی به شرطی که منو پریمه به رابطمون ادامه بدیم.

پویا شال گردنش را در همان حال که چند پله بالا می رود. دور گردن حلقه می کند. عینکش را به چشم می زند و بیرون می رود.
پدر رو به من کرده می گوید:

- اگر راجع به پویا چیزی به تو نگفتم برای این بود که اونو گم کرده بودم. می ترسیدم تو فکر کنی من اونو از خودم طرد کردم. می خواستم تو از من یه پدر رویایی تو ذهنت نقاشی کنی. هیچ وقت دلم نمی خواست دست های شک و تردید نقاشی قشنگ تو رو خراب کنه!

پدر از زیرزمین بیرون می رود و از من می خواهد به اتاقم باز گردم. ولی من همان جا می مانم. روی نیمکت چوبی دراز می کشم و بی اعتنا به آنچه بر من گذشته اسب رویایم را تا سرزمین آرزو می رانم.

امید را در دشت پر گلی می یابم که دست مرا گرفته و هر دو به سوی مقصدی بی انتها می رویم. چرا این راه به انتها نمی رسه؟ با این رویا به خواب می روم. وقتی بیدار می شوم دیگر هیچ دردی توی استخوان های سرم حس نمی کنم.

فصل سیزدهم

همه چیز را برای ورود امید به زندگی ام مهیا می کنم.
لیلی به ایران برگشته و قرار است عصر سری به آپارتمانم بزند.
باید کاری کنم تا او غافلگیر شود و حضور امید را در زندگی ام حس کند.
لباسم را تعویض می کنم و همراه پویا به یک گالری بزرگ می رویم.
مقداری وسائل تزئینی می خرم و به آپارتمانم برمی گردم. تمام تابلوها را
قاب کردم و اکنون آنها را روی دیوار نصب می کنم.
غبار روی تمام اسباب و وسایل خانه را می زدایم. صندلی ها را کنار دیوار به
طور منظم می چینم. روی تمام میزها توی گلدان یک شاخه گل رز می گذارم.
مراقب خواهم شد. گل ها پژمرده نشوند.
پرده های توری را باز می کنم و به جای آن پرده های آبی به پنجره می آویزم
و به دو قلاب وصل می کنم. روی همه پنجره ها گل شمعدانی می گذارم. که
دستش را به سوی خدا دراز کرده و شکر می کند. به خورشید اجازه می دهم هر
روز از لای پنجره سری به خانه بزند. همه ستاره ها را به یک مهمانی شاعرانه
دعوت می کنم.
- گوش کن. صدای زنگ در می آید. در را باز می کنم. لیلی ایست. پالتوی
کرمی پوشیده و شال سبزی به سر دارد. هم دیگر را می بوسیم. او کیف نارنجی

اش را بدستم می دهد و تو می آید. کیف لیلی را آویزان می کنم. لیلی با شوق تمام زوایای خانه را می کاود و مبهوت در جایش میخکوب می شود. سرش را به سمت چپ و راست می چرخاند و بهت زده می گوید:

- دختر تو چی کار کردی؟ این جا چه خبره؟

می خندم.

- خبرای خوب!

- برای ورود من این کار رو کردی؟ عزیزم کره مریخ که نرفته بودم. رفته بودم ترکیه.

- متاسفم! این استقبال گرم و شاهانه برای اومدن تو نیست. قراره کس دیگه ای بیاد. می دونم تو به مهمون نوازی فقیرانه من عادت کردی. الهی برات بمیرم. لیلی روی یکی از صندلی ها می نشیند. شاخه گل رزی برمی دارد و بو می کند. فریاد می زنم:

- تو چی کار داری می کنی؟ بذار سر جاش. اینا نباید پژمرده بشن.

- تا کی؟

- تا مراسم نامزدی من و امید.

او با لحنی شوخ می گوید:

- پس بالاخره تورش کردی.

می خندد. شالش را از روی سر بر می دارد. آبشار طلائی موهایش را روی شانه می ریزد.

شانه ام را بالا می اندازم.

- من از این کارا بلدم؟

- پس چی؟

- خودش آمد.

- بیا نپره.

- خیالت راحت.
- حالا مراسم نامزدی کی هست؟
- تو همین نزدیکی ها. هر زمان که من بگم. مطمئنم مخالفت نمی کنه. چون قلبش پیش منه نمی تونه مخالفت کنه.
- گلوم خشک شده، برو یه لیوان آب بیار.
- به آشپزخانه می آیم. سینی شربت را برمی دارم و دوباره نزد لیلی بر می گردم. او لیوان شربت را از دستم می گیرد. سینی را روی میز می گذارم. و ربرویش می ایستم.
- شربتش را سر می کشد. لیوان خالی را به سینی برمی گرداند. با دستمال دور دهانش را پاک می کند و می پرسد:
- حالا چرا این قدر آسون قلبش رو داد به تو. شنیدم این روزا دیگه قلب و کلیه خیلی گرون شده؟
- اونی که از جنس گوشت و خونه بله عزیزم. خیلی گرون شده ولی عزیزم از اون گرون تر قلبی یه که توش پر از امید و آرزوست.
- جوابم رو ندادی!
- آسون نداد! یعنی امید، آدم دست و دلبازی یه. می خواست ارزون بهم بده. ولی من خوشم نمی آمد نامردی کنم. باهاش مبادله کردم.
- مطمئنی قلبت الان پیش اونه؟
- صد در صد.
- می دونی داره با قلبت چی کار می کنه؟
- یه هنرمند خوب بلده گل آرزو بکاره.
- ولی اون هنرپیشه س. باغبان که نیست.
- بدبین نباش عزیزم. تو سینماهای عشق، فیلم های حسرت هرگز اکران نمی شن.

ابروانش را بالا می اندازد.

- اینم حرفیه. خوب تزئین کردی مطمئن باش امید اینجا رو ببینه خانم شیدایی رو می ذاره کنار. تو رو می کنه طراح صحنه و لباس.

- ولی من سینما رو بوسیدم کنار گذاشتم.

- پس اصلاً واسه چی اومدی؟

گردن بندی که به گردن آویختم. مقابل لیلی می گیرم. و به آن اشاره می کنم.

لیلی نگاهش را به جمله روی گردن بند می دهد: «همیشه در قلب منی» می گویم:

- من اومدم اینو از دست قهرمان قصه بگیرم. زرنگی کردم نه؟

- خب آره. تازه مشهورم شدی، راستی اصلاً رفتی سینما کنار تماشاچی ها فیلم رو اون جا تماشا کنی؟

- نه حالا فرصت هست، من و امید بعد از اینکه نامزد شدیم یه روز دوتایی می ریم.

- امیدوارم خوشبخت بشی.

- مطمئن باش حتماً می شم.

- وقتی تو با این اطمینان درباره آینده حرف می زنی. آدم دلش وا می شه. به زندگی امید خاصی پیدا می کنه.

- مگه امیدوار نیستی؟

- چرا ولی شوق تو از من بیستره.

- لیلی خواهشی ازت دارم. میای با هم بریم من برای مراسم نامزدی واسه خودم لباس بخرم.

- باشه من حرفی ندارم.

لباسم را تعویض می کنم. مانوتوی مشکی و سنتی از توی کمد برمی دارم.

شال سفیدی به سر می کنم.

هر دو می رویم فروشگاه.

نگاهم را به ویتترین تک، تک مغازه ها می دهم.

یک پیراهن زرشکی بلند از جنس گیپور که روی یقه آن به شکل زیبایی منجوق دوزی شده، تو تن یکی از مانکن ها جلب توجه می کند. پشت ویتترین مغازه ی دیگری می ایستم که توی مغازه مشتری با صدای بلند از فروشنده می خواهد تخفیف دهد. به تن یکی از مانکن ها! لباسی هست از جنس حریر سفید که استری از جنس ساتن صورتی دارد. بر تن مانکن دیگر بلوز تنگی می بینم و دامن بلند و پرچین. سراغ مغازه دیگر می رویم. پیراهن گیپور سفیدی می پسندم که بر روی هر شاخه گل آن چند ردیف مروارید سفید به طور برجسته خودنمایی می کند.

از فروشگاه بیرون می آییم. لیلی جهت نگاهم را به سمت یک پاساژ می کشاند که توی ویتترین تمام مغازه ها لباس سپید عروس چشم ببینده را می فریبد. لیلی دستم را می فشرد و با خنده می گوید:

- می دونی من همیشه از دیدن لباس عروس احساس خوبی بهم دست می ده.

می خندم.

- پس بریم ببینیم.

هر دو پشت ویتترین مغازه ها می ایستیم. نگاهم بر روی یکی از پیراهن ها که توی تن مانکنی است گره می خورد. به لیلی می گویم:

نگاه کن. این با بقیه فرق داره. یه خورده پوشیده تره. دور یقه ش رو می بینی مروارید دوزی شده. کاش با امید اینجا آمده بودم. اصلاً چطوره بریم تو. من از فروشنده ش قیمت بگیرم.

- زده به سرت. هنوز نه به داره نه به باره.

- ما با هم صحبت هامون رو کردیم. پس دیگه کار تمومه. فکر بد نکن. دلم می شکنه ها!

لیلی گونه ام را می بوسد.

- قریونت برم. حالا که این طور شد من این لباس رو خودم واسه ت می خرم. به عنوان کادوی عروسیت.

هر دو تو می رویم. فروشنده دختر جوانی است که روی صندلی نشسته و کتاب انگلیسی قطوری را مطالعه می کند. نگاهش را از مطالب می گیرد. و با خوش رویی فریبنده ای به ما لبخند می زند.

می پرسم:

- قیمت یکی از این پیراهن ها رو می خواستم بپرسم.

از پشت میز بیرون می آید. نگاهی به پیراهن می اندازد و می پرسد:

- کدومش؟

- همون که ردیف وسطه.

- ناقابله. دویست هزار تومان.

من و لیلی نگاهی به هم رد و بدل می کنیم.

لیلی توی کیف اش را می کاود دست او را می گیرم.

- چی کار داری می کنی؟ این وظیفه امید ستوده س واسه من لباس عروس بخره سنت رو فراموش کردی.

- لوس نشو پریمه! می خوام از الان هدیه عروسیت رو بخرم. مهم اینه تو از

این خوشت اومده. حالا یه بار به سنت پای بند نباشیم. چی می شه؟

لیلی کیف پولش را بیرون می آورد. فروشنده نگاه معنادارش را به ما می دهد. می پرسد:

- هر دو بازیگرید؟

لیلی چک پولی روی میز می گذارد.

- شبیه هنرپیشه ها هستیم؟

می خندد.

- می ترسید از تون امضا بگیرم؟

- یه بازیگر ثروتمند اونی یه که همه ازش امضا بگیرن.

این را لیلی می گوید.

دختر جوان نگاهی به چک پول می اندازد.

- مهمون من باشید.

- ممنون.

هیجان زده به سمت پیراهن عروس نگاه می کنم. دختر جوان با من و لیلی

دست می دهد.

- خوشبختم از آشناییتون. منم مهندس. ضمناً به بازیگری ام علاقه مندم.

یه ترم رفتم آموزشگاه امید ستوده. شاگردش بودم.

ولی خب بازیگری فقط استعداد نمی خواد. یه خورده شانس هم می خواد. که

هنوز در خونه منو نزده. این فروشگاه متعلق به پدرمه. من تازه فارغ التحصیل

شدم. هنوز سرکار نرفتم. دنبال کارم. واسه اینکه حوصله سر نره می ام اینجا.

برام جالبه لباس عروس بفروشم. مشتری هایی که می ان اینجا با مشتری های

مغازه های دیگه فرق دارن. اونا پر از پروازندا! پر از آرزو هستن! همه شون شادن!

دختر جوان، که هنوز نمی دانم نامش چیست. پیراهن را با سلیقه خاصی کادو

می کند و در همان حال می گوید:

- صحبت از پرواز شد. وقتی می بینم این جا نمی تونم به خواسته هام برسم.

دلهم میخواد برم خارج. من عاشق آزادی ام!

لیلی می گوید:

- اگر به معنای آزادی توجه کنی این جا آزادی! فکر می کنی آزادی فقط توی

پوشش باز معنا میشه. به عقیده من ما زنا باید تو مملکت خودمون قدر آزادی رو

بدونیم، رعایت حجاب نه تنها دستور شرعی ایست، بلکه باعث میشه زن از آلوده شدن به فساد و تباهی مصون باشه.

دختر جوان از این که این حرف ها را از زبان یک هنرپیشه شنیده متعجب شده! او لباس را کادو کرده بدستم می دهد. دفتری مقابل من و لیلی می گشاید و از ما میخواهد آن را امضا کنیم. سپس هر دو از پاساژ بیرون می آییم و نگاهمان را به ماشین ها و عابرین پیاده ای که در عرض خیابان در حال رفت و آمدند می دهیم.

لیلی ماشین اش را در خیابان خلوتی نزدیک فروشگاه پارک کرده. هر دو سوار می شویم. لیلی مرا تا آپارتمانم می رساند.

پیراهن سپید را روی شانه چوبی لباس می اندازم. و روزی چند بار نگاهش می کنم. گویی اسب بالداری ایست که مرا به آسمان رویایم می برد. خودم را توی لباس عروس کنار امید مجسم می کنم که هر دو به مهمان ها لبخندمان را هدیه می دهیم.

فصل چهاردهم

کمر زمستان شکسته است. بهار آمده و همه جا را عطر اگین کرده. کنار پنجره می ایستم و با امید تماس می گیرم. بوق های پی در پی و بی جواب کلافه ام کرده. چرا گوشی را بر نمی دارد. حتماً سر فیلمبرداری است. چند شاخه گل ارکیده می خرم می روم در خانه امید.

همه جا چراغانی است. ریشه های رنگی توی دست باد می رقصند. متعجب زنگ خانه را فشار می دهم. اکنون او با گشاده رویی در را به روی من خواهد گشود. و به من خوش آمد خواهد گفت. تو نمی روم. فقط می گویم:

- آدمم بهت بگم. من فکرام رو کردم و همه برنامه هایی که برای آینده دارم به او خواهم گفت. اما چه چیز این غیبت طولانی مرا توجیه خواهد کرد؟ عشق! من مطمئنم اگر عشق پا در میانی کند. امید کوچک ترین گله ای از من نمی کند. زنگ را می فشرم. نمی دانم چرا هیچ کس در را باز نمی کند. می ایستم و منتظر می مانم تا این در به روی من گشوده شود.

صدای زنانه لطیفی می گوید:

- خانم اجازه بدین می خوام در رو باز کنم.

به عقب بر می گردم. زن جوان و زیبارویی را مقابلم می بینم. در دریای آبی چشمانش نوعی نشاط موج می زند. او شباهت به کسی دارد که من او را جایی

دیده ام. کمی به ذهنم فشار می آورم. ناگهان یاد همان فروشنده ای می افتم که من و لیلی از آن جا لباس عروسی خریدیم.
او صورت خوش ترکیبش را به سمت من می چرخاند.
می گوید:

- خوش حالم که می بینمتون.
چشمانش را تنگ می کند. می پرسد:
- شما با من کاری دارید؟ می خواهید لباستون رو پس بدید؟ خوشتون نیامده؟

با اطمینان می گویم:
- نه اتفاقاً عالیّه. مثل اینکه زنگ رو اشتباه زدم.
او کلید را در قفل می چرخاند. در باز می شود. کیف اش را روی شانه جا به جا می کند و تو می رود.
وارد خانه می شود. اما در همچنان نیمه باز می ماند. یک بار دیگر دفترچه یادداشت را از کیفم بیرون می آورم. تند تند ورق می زنم آدرس را درست آمده ام. دستم را بار دیگر به طرف زنگ می برم. هنوز آن را فشار نداده ام که صدای مردانه و آشنایی می پرسد:
- خانم! شما؟

به عقب برمی گردم. امید کت و شلوار سرمه ای پوشیده. و با نگاه غریبانه ای دوباره سوالش را تکرار می کند. دست هام می لرزد.
دسته گل به زمین می افتد. شوکه شده ام.
- امید! اومدم حالت رو بپرسم و بگم...
او با شتاب میان حرفم می آید. و می گوید:
- خانم پرستویی! من ستوده ام.
این را با لحن غریبانه ای می گوید.

متعجب شده ام! قلبم به تندی می تپد. درد دوباره توی سرم می پیچد. همان دردی که چندی پیش توی زیرزمین سراغم آمد.

اکنون او با من آشناست؟ می شناسمش؟

با آن که منتظرش نیستم. اما درست زمانی می آید که من از چیزی نگرانم.

- باشه، ولی چرا نباید اسم کوچیکت رو صدا کنم؟

مقابلم می ایستد. لبخند کنایه آمیزی می زند. و بی پروا می گوید:

- واسه این که ممکنه همسرم ناراحت بشه.

زانوهایم می لرزد. نیروی ضعیفی به من اجازه می دهد بایستم.

خدایا کمک کن.

ناباورانه او را می نگرم. می گویم:

- نفهمیدم چی گفتی. یعنی نشنیدم.

صدایش را بالا می برد.

- می گم که. همسر من آدم حساسیه! منم اصلاً دوست ندارم موضوعی اون رو ناراحت کنه.

سپس با خونسردی می گوید:

- حالا تفهیم شد؟

مانند کودکانی که خطایی کرده باشند. زیر لب زمزمه می کنم:

- آره، تفهیم شد.

او می پرسد:

- راستی امرتون؟

می گویم:

- آمده بودم چند شاخه گل سیاه به تو هدیه کنم.

وارد منزل می شود و در را می بندد.

هرچه به شقیقه هایم فشار می دهم. دردم آرام نمی گیرد. او بی تاب است.

مقابلم ماشین ها را می بینم که به دنبال هم در حرکتند.
هرکس به مقصدی می رود. مقصد من کجاست؟
چرا از چشم هایم هیچ اشکی نمی آید؟
چرا زبانم دیگر قادر به بیان هیچ کلمه ای نیست؟
چرا من این قدر آرامم؟! چه طور شد من به یک بازیگر اجازه دادم تمام
زندگی ام را به بازی بگیرد.
اتفاقی نیافتاده، من دچار توهم شدم!
می خندم. عابرین متعجب نگاهم می کنند. بگذار گمان کنند من دیوانه شده
ام. بهتر از این است که مرگ رویا را پذیرا باشم. و صدای گریه ام در گورستان
آرزو هام پیچد.
گل ها همچنان روی زمین پخش شده. با خودم می گویم چیز مهمی نیست.
طوری نشده. به خانه می آیم. صورت مستانه را غرق بوسه می کنم. او متعجب
نگاهم می کند. و مدام علت را می پرسد.
نزد پدر می روم. او روزنامه ای را مطالعه می کند. پیشانی او را نیز می بوسم.
آن دو متعجب نگاهشان را به هم رد و بدل می کنند.
از پله ها بالا می روم. در اتاقم را باز می کنم. روی تخت دراز می کشم. نگاهم
گیر می کند به قاب عکس امید که به دیوار مقابل آن را نصب کردم. می ایستم.
قاب عکس را از روی دیوار بر می دارم. و به زمین می کوبم. و آن قدر این عمل را
انجام می دهم تا شیشه های شکسته شکاری روی انگشتم ایجاد می کند.
خون روی زمین می چکد و من دوباره می خندم. چرا هیچ دردی احساس
نمی کنم به جز سر درد. روی تخت دراز می کشم. به خواب التماس می کنم.
اونیز می خواهد مرا از خود طرد کند. و به پلک هام نمی آید.
من رانده شدم. از درگاه عشق. از قلب امید ستوده. چقدر این حس دردناک
است! تازه می فهمم پویا در تمام این سال ها با چه حس دردناکی هم زیست

بوده! باز هم خنده ام می آید!

باورم نمی شود او برای همیشه رفته است. دیگر هرگز به زندگی ام نمی آید! باورم نمی شود زلزله آمده و من زیر آوار مانده ام. چرا مرگ را نمی بینم؟ تا لبان خاموشش را ببوسم و بگویم مرا پیش ستاره ها ببرد. من از اهالی زمین و از بی وفایی ها، از دورویی ها خسته شده ام.

تصورش را بکن.

من با بهترین لباس هام به استقبال آرزو هام رفتم و تازه متوجه شدم در آن سرزمین زلزله آمده. وسوسه تمام آرزوها را کشته، عشق زیر آوار مانده، دیگر نفس نمی کشد. احساس مدام گریه می کند و نمی داند با جنازه خوشبختی چه کند؟ و من همچنان ساکت و بی اعتنا هستم. نه حرفی و نه یک قطره اشکی، بهتر است لباس عزا به تن کنم. باید برای مرگ رویا مراسم عزا بگیرم.

نمی دانم چهل روز کافی ایست؟ یا من تمام عمر را در سوگ شادی ها، بنشینم. در کمد را باز می کنم. صدای خنده ام توی اتاق می پیچد. مستانه در را باز می کند. وارد می شود. دستگیره در را می گیرد و به در تکیه می دهد.

- چت شده؟ امید حالش خوب بود؟

چند بار زنگ زد سراغت رو گرفت. ولی پدرت با خشم با اون برخورد کرد.

جریان رو بهش گفتی؟

بغض راه گلویم را بسته و اجازه نمی دهد حرفی بزنم. آیا مستانه نیز برای مرگ آرزوهای من لباس عزا خواهد پوشید؟

چرا من قادر به بیان، هیچ کلمه ای نیستم. احساس می کنم دارم خفه می شوم.

به سختی نفس می کشم. صورتم را با پتو می پوشانم. مستانه بی آنکه سوال دیگری بپرسد مرا تنها می گذارد. صدای صاعقه به طرز وحشتناکی در فضا می پیچد. باران محکم به پنجره احساسم می کوبد.

باز کن.

اما هرچه تلاش می کنم. پنجره آرزوهایم دیگر گشوده نمی شود.

پدر به اتاقم می آید.

- طوری شده؟

این را می گوید سپس پتو را از روی صورتم بر می دارد. می نشینم و می

گویم:

نه مگه قرار بود طوری بشه؟

- از وقتی آمدی حتی یک کلمه م حرف نزدی! چرا لباس سیاه پوشیدی؟

- چیزی نیست. روح امید مرد. باورت می شه. از ساختمان تردید خودشو

پایین انداخت و خودکشی کرد.

پدر دست روی پیشانی ام می گذارد می گوید:

- تبم که نداری.

- چرا خیلی سرم درد می کنه.

او دستم را می گیرد و می گوید:

- پس بهتره بریم دکتر.

- باشه. اما من مانتوی مشکی می پوشم آ. مبادا مجبورم کنین لباسم یه رنگ

دیگه باشه.

پدر در کمدم را باز می کند.

بر روی آویز چند ردیف مانتوی سفید، آبی، مشکی و سبز خودنمایی می کند.

- بیا هرچی دلت می خواد بپوش. فقط من خیلی نگرانم. زود آماده شو.

- اگه دارو نداد چی؟ بعضی دردها با دارو خوب نمی شن.

پدر می گوید:

- پریمه نگرانتم! منو نترسون.

- به من داروی تنهایی بده. فقط همین و بس.

پدر بی اعتنا به شب تاریک زندگی ام در آستانه می ایستد. او هنوز نمی داند چه کسی در وجود من مرده است؟
از رفتن به دکتر امتناع می کنم و از پدر می خواهم چراغ اتاقم را خاموش کند و برود.

او چراغ اتاقم را خاموش می کند و می رود. صدای قدم هایش را می شنوم که هر لحظه آهسته تر می شود.
مستانه به اتاق تاریکم سرک می کشد. در را باز می کند طوری که من حضورش را در آستانه در حس می کنم. ولی مایل نیستم پتو را از روی صورتم بردارم. او روی لبه تخت می نشیند.
- پریمه طوری شده؟

سوالش را، بی پاسخ می گذارم. و از او می خواهم اتاقم را ترک کند. او بار دیگر سوالش را تکرار می کند. این بار دیگر پاسخی به او نمی دهم. به ناچار اتاقم را ترک می کند.

احساس می کنم. در بیابان تاریکی گم شدم. و هرچه می کوشم آینده را نمی بینم. همان آینده ای که من گمان می کردم خانه ای از جنس صداقت دارد که توی اتاقهایش را چراغ عشق روشن خواهد کرد.

چند ضربه به در اتاقم می خورد. پدر وارد می شود و از من می خواهد روسری به سر کنم. سپس دکتر جوانی وادر اتاق می شود.
کیف اش را به دست پدر می دهد. بر بالینم می ایستد و از من راجع به علائم بیماری می پرسد. وقتی علائم بیماری ام را می گویم او روی صندلی کنار تخت می نشیند. و می گوید:

- اسم این بیماری میگرنه. باید مراقب باشی دچار اضطراب و دلهره نشی. به اعصاب هم در شرایط سخت زندگی مسلط باش. از خوردن غذاهای سرخ کرده و تند پرهیز کن. وقتی سر درد میگرنی سراغت آمد تو یه اتاق ساکت و تاریک

دراز بکش و پلک هات رو آرام ببند.

نه دلم از خدا می خواهم او زود اتاقم را ترک کند و من تنها باشم.
دکتر جوان برایم مقداری دارو می نویسد. سپس بلند می شود. به طرف آینه
می رود موهایش را جلوی آینه صاف می کند. پدر او را تا طبقه پایین بدرقه می
کند.

پلک هام را می بندم.

چرا من هیچ وقت نگران این روز نبودم؟

چرا این روز را پیش بینی نکرده بودم؟

همیشه گمان می کردم همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. من و امید
ستوده در کنار هم زندگی مان را آغاز خواهیم نمود.

او چرا رفت؟ جواب این سوال کجاست؟

چرا هر چه می اندیشم هیچ پاسخی نمی یابم؟

آیا آن نگاه های پر مهر و عاشقانه همه و همه فریب بود.

او فقط می خواست مرا به صحنه بکشاند و از حضور من در فیلمش میلیون ها
تومان سود ببرد؟!

او بی شرمانه در صداقت را به روی من بست. چقدر ساده و زود باور بودم.
چطور به خودم قبولاندم که او عاشق من است و من تنها دلخوشی زندگی او
هستم؟!

مدت هاست ساکت و کم حرف شده ام. چهل روز از مرگ امید توی خانه
تاریک دلم می گذرد. باورت می شود؟!

لیلی می گفت فیلم بانوی آسمان، فروش خوبی دارد. لابد تماشاچی ها توی
سینما برای هنرنمایی من کف می زنند. من توی صحنه قربانی شدم. چرا هیچ
کس خون به ناحق ریخته شده رویا مرا نمی بیند؟!

روح من، در میان هورا! هورا! کشیدن های تماشاچی ها گم شده و بر روی

شاخه حسرت نشسته است. به هیچ کدام از تلفن ها جواب نمی دهم. حتی به تلفن های پویا. پدر و مستانه نگران هستند. و تا به حال جرات نکردم سری به آپارتمان ام بزنم. اگر آن جا بروم؟

دیوارها، گل رز، لباس سپید عروس. همه و همه بی صبرانه منتظر من و امید بودند. اکنون من چه جوابی برای آنها دارم؟

با دفتر ستوده تماس می گیرم. ستوده، علی رغم چهارشنبه ها توی دفتر نیست. او برای تهیه فیلم مستند، همراه گروه فیلمبرداری به یک مکان مذهبی رفته. از منشی آدرس را می گیرم. و یادداشت می کنم. این بار باید هر طور شده گردن بند را به او برگردانم و از شر این جمله لعنتی که بر روی گردن بند حک شده خلاص شوم.

با لیلی تماس می گیرم. هر دو می رویم بی بی شهربانو. لیلی مشتاق است حرم آن بانوی عرفان را زیارت کند و ببوسد. زیارتگاه وسط چند کوه بلند قرار دارد. که رفت و آمد ماشین ها از شیب تند آن احتیاط زیادی می طلبد.

لیلی ماشینش را در جای مخصوصی پارک می کند. زائرین به سمت توی حرم میروند و زائرین دیگر زیارت کرده و به سوی ماشین هاشان می روند. عده ای نیز با پای پیاده از دامنه کوه به سمت زیارتگاه بالا می آیند. مردم با شور خاصی توی حیاط حرم به گروه فیلمبرداری نگاه می کنند. و دور آنها حلقه می زنند. لیلی از من اجازه می خواهد به داخل حرم برود و زیارت کند.

همراه او ابتدا وارد حرم می شوم. و پس از قرائت زیارت نامه و نماز زیارت به داخل حیاط حرم می آیم. گروه کارشان تمام شده و مشغول جمع کردن وسایل هستند.

ستوده به نرده ای آهنی که گرداگرد حیاط را احاطه کرده اند تکیه داده دستش را از جیب کاپشن بیرون می آورد. مقابلش می ایستم. هر دو نگاه غریبانه ای به هم می کنیم.

در دلم چند ناسزا نثارش می کنم. گردن بند را مقابل ستوده می گیرم.

- این مال شماست!

نگاهی گذرا به گردن بندی که توی دستم تاب می خورد می اندازد. با لحن تند و غریبانه ای پاسخ می دهد:

- مال من نیست.

سپس چند قدم کوتاه از من فاصله می گیرد. از پشت نرده ها دامنه کوه را نگاه می کنم.

- شما فکر می کنید آدم می تونه همیشه تو قله بیاسته؟

صورتش را از من برمی گرداند و به کوه های مجاور نگاه می کند.

- نه من چنین فکری نمی کنم.

- به عقیده من سقوط بعضی آدمها نزدیکه.

- اگر شما غیب گو باشید بله.

- ببخشید آقای ستوده! من نمی توانم از پریمه، قصه مزخرف شما هدیه

بگیرم.

با لحن سردی می گوید:

- بندازش دور.

- حتماً این کار رو می کنم.

کنار ستوده می ایستم. می گویم:

- می تونید تماشا کنید.

گردن بند را از بلندی پایین می اندازم. ستوده متعجب به سقوط آزاد آن

خیره می شود. سپس به سمت من می چرخد و فریاد می زند:

- چرا این کار و کردی؟

خنده های تمسخر آمیزی سر می دهم.

- برای این که آلوده بود. آلوده به دروغ.

- نه خیر خانم! وقتی شرافت نباشه عشق خودکشی می کنه. تو می خواستی اونو نگه داری، اما اون از دستای تو فرار کرد و چون دستای تو آلوده به هوسه! با انگشت به سینه می زنم.

- دستای من یا تو؟ عشق اگر از دستای آدم فرار کنه بهتر از اینکه تو دلای بی رحم و فریبکار زندگی کنه. من فکر می کردم تو سرشار از اندیشه و تفکری، ولی افسوس! تو مرد هوسبازی بیش نیستی! و این ربطی به موقعیت اجتماعی تو نداره. نمی دونم چطور این شهرت رو بدست آوردی ولی دیر یا زود سقوط خواهی کرد.
می خندد.

- تو نگران من نباش. برو فکری به حال زخم مهربونی کن. اگه نخاع مهربونی ترکش نیرنگ بخوره اون حتماً قطع خواهد شد.
عشق بدون مهر و عاطفه هیچ معنایی نداره. اینو بدون پایین آمدن از قله غرور بهتر از بالا رفتنش. تو خیلی زود خودت رو باختی. تو تمام تلفن های منو بی جواب گذاشتی.

- برای اینکه فکر می کردم منتظرم می مونی!
- ولی گناه تو فقط این نبود.
- کدوم گناه؟ این تو بودی که وجودت رو فروختی. اینو بدون هوس معامله گر مکاریه. دیر یا زود شکستت می ده.
چند قدم از او فاصله می گیرم.
امید می پرسد:

- کجا می ری؟!
- به تو ربطی نداره. می رم به جاییکه محبت رو به اون جا تبعید کردن.
به عقب برمی گردم.

- آقای ستوده! دلم نمیخواد تو زندگیم حتی برای یه بار دیگه و برای یه

لحظه شما رو ببینم.

- منم همین طور.

با قدم های تند از او فاصله می گیرم. و دوباره راهی حرم می شوم. میان انبوه زائرین لیلی را می کاوم. او چادر گل دار سفیدی به سر دارد. و در گوشه ای نشسته و راز و نیاز کند. کنارش می نشینم. کمی قران می خوانم، تا روحم را از خستگی ها برهانم.

همراه لیلی از حرم بیرون می آییم. دختر جوانی را می بینم که گردن بند را مقابلم می گیرد.

- خانم ما با پای پیاده از دامنه کوه تا اینجا آمدیم. نذر کرده بودم، این گردن بند رو از دامنه کوه پیدا کردم. می شه اینو بذارید توی حرم. یه جای مناسب! حتماً مال یکی از زائرینه. من عجله دارم. راه ما دوره. باید زودتر زیارت کنم برگردم.

گردن بند را از دست او می گیرم. با لیلی نگاه معناداری به هم رد و بدل می کنیم. لیلی دست روی شانه ام می گذارد.

- حتماً یه حکمتی یه. قسمت نیست اینو از خودت دور کنی. نگرش دار.

دختر جوان متعجب نگاهمان می کند و از ما فاصله می گیرد.

شاید بی بی شهربانو از خدا خواسته این گردن بند از من دور نمونه تا منو یاد عشقی نافرجام بندازه. و اشتباهی که مرتکب شدم.

شاید گناه من این بود که روحم و قلبم رو ارزون فروختم.

لیلی چادرش را باز می کند. تا می کند و در همان حال می گوید:

- شایدم یه حکمت دیگه داره! ...

- دیگه اون برای همیشه از زندگی من رفت. دیگه تو گورستون حقیقت

دفنش

کردم. ولی جالبه تا به حال یه قطره اشکم برای جدایی مون نریختم.

هر دو کفش هایمان را می پوشیم و بیرون می آییم. لیلی مرا به یک مغازه هدایت می کند تا برای مهرشاد سوغاتی بخرد.

مهر، تسبیح، کتاب قران و زیارتنامه. و سوهان بیشتر از اشیا دیگر جلب توجه می کند. همین طور که چند ردیف تسبیح تماشا می کنم لیلی می پرسد:

- ببینم تو درباره رابطه ات با این پسره پویا چیزی به امید گفته بودی.

- نه لزومی نداشت.

- ببین اون یه مرده. مردا غرور و تعصب خاصی دارن. باید اون رو در جریان می داشتی. من فکر می کنم از این موضوع ناراحت شده. اگر نه چه دلیلی داره بکهو بزنه زیر همه چی!

- اون همیشه از من می خواست به پویا اعتماد کنم. به هر حال دیگه دلم نمی خواد اسم امید رو بشنوم. دیگه درباره اون حرف نزن.

لیلی مقداری سوغاتی می خرد. بعد هر دو از مغازه بیرون می آییم. توی ماشین نشسته ایم یه لحظه نمی توانم امید ستوده را فراموش کنم. اما آرزو می کنم او دیگر هیچ گاه به صحنه زندگی ام نیاد.

لیلی با ماشینش مرا تا منزل می رساند. یکراست می رود تئاتر شهر. به اتاقم که پناه می برم مستانه می آید تو. پرده را عقب می کشد. روی تخت می نشینم و زانوهایم را در آغوش می گیرم. دستم را دور زانو حلقه می کنم. او به سمت من می چرخد.

- پریمه! من اصلاً فکرش رو نمی کردم. تو این قدر به امید ستوده علاقه داری.

او اشک می ریزد. و می گوید:

- غیبت طولانی تو، رفتار پدرت با ستوده و تلفن های بی جواب تو و رابطه ات با پویا مسیر زندگی امید رو تغییر داد.

- ولی اگه عشقی وجود داشت پا در میونی می کرد این طور نمی شد.

ساعتی بعد پویا به اتاقم می آید. از گوشه اتاق برای خودش صندلی می آورد. بی تعارف می نشیند. اطراف را نگاه می کند.

کتابخانه، کتاب هایی که توی قفسه ها به شکل منظم چیده شده. تابلوها که مناظری از پائیر در آن خودنمایی می کند و به دیوار نصب شده.

- اتاق مرتب و زیبایی داری. با سلیقه ام هستی.

- کی به تو گفت بیای اینجا؟

می ایستد. با دلخوری می گوید:

- تو فکر می کنی من باعث و بانی همه چیز هستم؟ ببین پریمه! تو شانس آوردی که فریب امید ستوده رو نخوردی. آدمایی مثل امید ستوده وقتی لباس شهرت رو از تنشون بیرون بیارن هیچند. توی قلباشون هوس زندگی می کنه. به حال امید ستوده چه فرقی می کرد تو باشی یا یه پریمه دیگه! منو ببخش، من نیامده بودم دنیای تو رو ویران کنم. من آمده بودم دنیای تو رو بسازم. نیامده بودم محبت رو از تو گدایی کنم. آمده بودم محبت رو با هم مبادله کنیم. اگه منو نمی بخشی برای همیشه از جلوی چشات می رم و دیگه بر نمی گردم.

پاسخی نمی دهم. او می رود. هنوز در را باز نکرده که می گویم:

- بمون تنهام نذار. می خوام بدونم کی باعث شد من بی گناه اون همه عذاب بکشم. کی می خواست با من و تو چنین کاری بکنه؟

به در تکیه می دهد.

- متاسفم پریمه! من نمی دونم!

- پس چرا گفتمی باید از آمدن کسی بترسم؟

- اونی که تو راه بود کسی نبود که بخواد با من و تو چنین کاری کنه. اون کیه؟

- مادرت. مادر من و تو. اون تلفنی با من صحبت می کرد. و می گفت اگه سراغشم نرم اونم میاد تو رو پیدا می کنه. می گفت من می خوام بقیه عمرم رو

تنها و بی مونس سپری نکنم. اون از تنهایی می ترسید.

سکوت کرده ام. و به پویا خیره شده ام. پویا به طرف پنجره می رود. نگاهش را به آسمان می دهد، دوباره به سمت من چرخ می زند. روی لبه پنجره می نشیند.

- می دونی چرا مادر، به جای تو منو انتخاب کرد. چون فکر می کرد پسر می تونه عصای دست پدر و مادرش باشه. اون آدم با عاطفه ای نیست، اما حسابگره. اون طوری می خواست وارد زندگیت بشه که ذهنیت تو رو نسبت به پدرت خراب کنه. شیوه ای که اون برای آمدن داشت شیوه ویرانگری بود. اون فقط می خواست بیاد پیش تو از تو سوءاستفاده عاطفی کنه. من از تمام آدمای بی رحم می ترسم. وقتی تصادف کردم. و مادر شنید صورتم سوخته حتی حاضر نشد به ملاقات من بیاد. باورت می شه؟ نه، می دونم هرگز باور نمی کنی.

هنگام بیان این جمله اشک از شیار گونه پویا سرازیر می شود. او دوباره با چشمانی اشکبار ادامه می دهد:

- اون دیگه حاضر نشد حتی برای یه لحظه منو ببینه. وقتی تلفنی ازش می پرسیدم چرا سراغ من نمیای. می گفت دیگه چه فایده شنیدم پاک قیافه ت عوض شده. من به قیافه جدیدت عادت ندارم. می خوام تو رو همون طور که در گذشته بودی تو قاب ذهنم داشته باشم. نمی خوام این نقاشی قشنگ به دست تقدیر خراب بشه. اما اون وقتی تنها شد. وقتی دید تنهایی درد کشنده ای یه مجبور شد با من تماس بگیره. بارها ازم خواست به دیدنش برم. کنارش باشم. اما این بار این من بودم که دیگه حاضر نبودم حتی برای یه لحظه مادری رو که تو سخت ترین و بحرانی ترین شرایط زندگی منو تنها گذاشته بینم. اونم بهم می گفت بالاخره تو رو پیدا خواهد کرد. و تو رو از آن خودش می کنه.

- اون الان کجاست؟ منو می بری پیشش؟

پویا اشک هایش را پاک می کند. از لبه پنجره پایین می آید. حلقه دستم را

از دور زانو باز می کنم. به بالش تکیه می دهم.

می گوید:

- این حرفت برای من چنان عجیبه که انگار تو از من می خوای ببرمت. جزایر هاوایی.

- می خوام بهم بگی کی با زندگی من این کار و کرد.

- کار اون نمی تونه باشه. چون می خواست تو رو بدست بیاره. نمی خواست که تو رو از دست بده.

از تخت پایین می آیم. صدایم را بالا می برم:

- می بری یا نه؟

دست هاش را به حالت تسلیم بالا می برد.

- باشه هرچی تو بگی. من از اتاقت بیرون می رم. آماده شو بریم.

او از اتاق بیرون می رود. لباسم را تعویض می کنم. احساس سرگیجه دارم. نیروی ضعیفی به من اجازه می دهد راه بروم. در را باز می کنم. پویا منتظر من است.

از پله ها پایین می آیم. پدر کنار شومینه نشسته. و دستش را دور گردن پویا حلقه کرده و مدام از او طلب بخشش می کند.

همراه پویا از منزل بیرون می رویم. پویا موهایش را توی آینه جلوی ماشین مرتب می کند. به صندلی جلو تکیه می دهم. او مستقیم می راند. ماشین ها با سرعت از کنارمان عبور می کنند.
- کمی صبور باش.

پویا این را می گوید. نگاهش را به مناظر اطراف می دهد. ماشین را در عرض خیابان خلوتی پارک می کند. هر دو به سمت خانه سیما می رویم.

نمی دانم او چگونه از من استقبال خواهد کرد؟

آیا او با گشاده رویی به من خوش آمد خواهد گفت؟

آیا او غریبانه مرا از خود طرد خواهد کرد؟

پویا در بزرگ و سبز رنگی را نشانم می دهد. به نظر می رسد ساختمان اصلی وسط یک باغ بزرگ باشد. چون درخت های بلند و تنومند از بیرون نمایان هستند. پویا زنگ را می فشرد. صدای گرفته زن میانسالی توی خیابان می پیچد. پویا پاسخش را می دهد:

- منم باز کن.

در باز می شود. هر دو وارد خانه می شویم. همان طور که حدس می زدم ساختمان اصلی وسط یک باغ بزرگ و پر درخت است. کمی طول می کشد تا به آن جا برسیم. چند پله بالا می رویم. در به رویمان باز می شود. زنی میانسال با لباسی گرانبها و آراسته به استقبالمان می آید. چند ردیف مروارید به گردن انداخته که زیبایی او را دو چندان کرده. چهره او تکانم می دهد. مهتاب متعجب پویا را می نگرد. و مدام نگاهش را میان ما رد و بدل می کند:

- پویا تویی؟ باورم نمی شه. این شکلی شدی؟

- جلوی پریمه نقش بازی نکن! پریمه خودش هنرپیشه س! تو لابد صد بار از دور منو دیدی. اما منو با این چهره قبول نداشتی. تو مهر مادری رو راحت زیر پا گذاشتی.

این را پویا می گوید. مهتاب اعتنایی به حرف او نمی کند. به سمت من می آید. روبرویم می ایستد.

- پریمه عزیزم بالاخره اومدی؟

پویا با تمسخر لبخند می زند. می پرسد:

- این بار کدوم یک از ما رو انتخاب می کنی؟ لابد پریمه، نه؟

می گویم:

- چرا به من واقعیت رو نگفتی. اون خونه. اون آپارتمان؟

مهتاب میان حرفم می آید.

- آمده بودم کنارت. می خواستم طور دیگه ای تو رو تصاحب کنم. بهت احتیاج داشتم. دوستت داشتم.

پویا خنده های بلند و عصبی سر می دهد.

- واسه این که دوشش داشتی از ما فیلم گرفتی و نقشه اون توطئه رو چیدی؟

مهتاب بی پروا پاسخ می دهد:

- حیف نبود اون لحظات شیرین هرگز ثبت نشه. لحظه ای که یک خواهر و یک برادر پس از سال ها هم دیگر رو پیدا می کنند و به دور از عقده و کینه هم دیگر رو می پذیرند. بی آنکه به دنبال جواب سوالی باشند که چرا این همه سال از وجود هم بی خبر بودن. اگرم اون روز تو خونه ت گفتم پویا دوست پسرته می خواستم از زیر زبونت حرف بکشم. می خواستم ببینم تو می دونی اون برادرته؟ من این کار و کردم! پدرت بفهمه، دنیا کوچیکه. اون هیچ وقت سراغ پویا نیامد. چون می ترسید. من دوباره پشیمون بشم تو روازش بگیرم و این مسئله تو رو حیت تاثیر بذاره. اگر گفته پویا را گم کرده راست گفته. ولی این حرفا بهونه س خب می گشت پیدا می کرد. من زن مستبد و خودخواهی هستم. این درست، من تمام اموال پدرت رو با نیرنگ از آن خود کردم. شانه اش را بالا می اندازد.

- خب اینم یه جور زندگی یه دیگه. اون حاضر شد اموالش رو از دست بده اما با آدمی مثل من زندگی نکنه. واسه همینم دیگه از پول زده شد، تجارت رو کنار گذاشت. بیا ییاد تو بقیه ش رو بگم.

هر سه وارد سالن می شویم. لوسترهای قدیمی، تابلوها و اشیا عتیقه توی سالن جلب توجه می کند. دستم را می گیرد. کنار شومینه می نشاند. پویا نیز مقابلم می نشیند. میان ما می ایستد و ادامه می دهد:

- بعد از پدرت دو تا شوهر کردم. ولی هیچکدوم نتونستند مرده ایده ال من

باشند.

می ایستم و می گویم:

- پس اون قضیه که راجع به گذشته گفתי همه ش دروغ بود نه؟ تو چی رو می خوستی به پدرم نشون بدی. تو با این کار احمقانه و نسنجیده ات زندگی منو به باد دادی. ضمناً خانم کارت غیرقانونی بوده. و بدون مجازات سختی در انتظارته.

- من نمی فهمم قضیه چیه؟

پویا پاسخ می دهد:

- خانواده پریمه گمان کردن من دوست پسرش هستم، پریمه به اعتمادشون خیانت کرده.

مهمتآب که نام واقعی اش سیماست چند قدم از شومینه فاصله می گیرد.

شانه اش را بالا می اندازد و با خشم می گوید:

- من چه می دونستم این مرد از بس احمقه نمی گه دختری به زیبایی پریمه چرا باید عاشق یه پسر به زشتی پویا بشه.
با خشم می گویم:

- احمق اون کسی یه که خیلی از زیبایی ها رو تو چهره آدما نمی بینه.

رو به پویا کرده و از او می خواهد صحنه را ترک کنیم. سیما به دنبال ما می آید و با التماس از ما می خواهد او را ترک نکنیم.

هر دو بی اعتنا از آن جا بیرون می آییم. من چقدر ساده ام که فکر می کردم این قضیه نمی تونه کار سیما باشه.

همرا پویا از خانه بیرون می آییم. در طول راه که پویا می راند مراقب هستم نگاهم بر روی سر در هیچ سینمایی گره نکند. سینما مرا یاد مردی می اندازد که از نظرم یک قدیس بود. اما شکست. او مرا به صحنه زندگی کشاند سپس بی رحمانه مرا بیرون کرد. بغضی پنهانی گلویم را می فشرد.

افسوس که نمی توانم گریه کنم. هیچ اشکی به یاری ام نمی آید. پویا به سمت اتوبان ساکت و خلوتی می پیچد.

- چرا ساکتی؟

- دلم گرفته.

- منو بخشش. دلم نمی خواست با اومدنم تو آرمانات رو از دست بدی. ولی باز من می تونی کسی رو دوست داشته باشی. این بار سعی کن عاشق کسی بشی که لیاقت عشق تو رو داشته باشه.

- ستوده تو وجود من ریشه کرده بود. واسه همین برام سخته فراموشش کنم. عین یه زخمی که هر چه زمان می گذره نه تنها خوب نمی شه بلکه عمیق تر می شه. راستی چطور شده تو راننده امید ستوده شدی؟ با اون همه ثروت و دارایی!

پویا می خندد.

- کدوم دارایی؟ من مثل بچه گداها بزرگ شدم. باورت نمی شه بعد از اینکه دیپلم گرفتم سیما خرج تحصیل دانشگاهم رو نداد. همین سیمایی که قیمت خونه، عتیقه هاش میلیاردها تومن می ارزه. نه هیچ کس باور نمی کنه. من مجبور بودم خودم خرج خودم رو در بیارم. واسه همین بعد از گرفتن دیپلم اول رفتم تو یه شرکت مشغول کار شدم. بعد از اون تصادف لعنتی م یکی از دوستان منو با امید آشنا کرد. می گفت به راننده احتیاج داره. نمی دونم دلیلش چی بود که خودش زیاد رانندگی نمی کرد. اون نمی دونست من و تو چه نسبتی با هم داریم. گمان می کرد تو از هیبت و قیافه من می ترسی. واسه همین سعی می کرد کاری کنه تو منو دوست داشته باشی.

شیشه ماشین را پایین می کشم. می پرسم:

- پویا! تو فکر می کنی. چرا امید از این رو به اون رو شد. چرا خیلی زود بدون اینکه دلیلی داشته باشه فراموشم کرد. به نظر تو رابطه ما می تونست امید

رو به شک بندازه؟

پویا پاسخی نمی دهد. و به فکر فرو می رود.

پویا مرا با ماشین به در منزل می رساند. بعد می رود. وارد صحن حیاط می شوم.

پدر به استقبال می آید.

- ببینم تو به کسی شک داری؟ به هرکی شک داری بگو. من باید بدونم کی از شما دو نفر فیلم گرفته. این کار از نظر قانون جرمه.

شانه ام را بالا می اندازم.

- فکر کن یه آدم احمق مثل سیما!

پدر شوکه شده. می پرسد:

- یه بار دیگه بگو؟

صدایم را بالا می برم.

- سیما.

- ازش شکایت می کنم. ببینم نکنه تو اونو دیدی؟

- آره دیدمش. اصلاً آدم جالبی نیست.

پدر نفس راحتی می کشد:

- گیرش می آرم.

- چطور اونوقت که از پویا دور بودین نرفتین گیرش بیارین.

کنار گل سرخی توی باغچه می ایستد.

- واسه این که اون موقع هیچ ردی و نشونی ازش نبود. و حالا با آمدن پویا

هست.

کنار همان گل سرخ ایستاده ام و به جمله روی گردن بند می اندیشم.

آیا کسی به قلب من خواهد آمد؟

کسی که با امید فرق دارد و قادر است همیشه بماند!

براستی او کیست؟ و اکنون کجا زندگی می کند؟

کرم رضا خیزی

فصل پانزدهم

پویا سالنی اجاره کرده تا من آثار نقاشی ام را در معرض دید علاقه مندان قرار دهم.

پدر به چند روزنامه اگهی تبلیغ سفارش داده.

دیروز به کمک مستانه و لیلی سالن را برای ورود بازدیدکنندگان آماده کردیم. مستانه، با سلیقه خاص گلدان هایی در فواصل مساوی از هم در طول سالن قرار داد. لیلی کنار در ورودی درختچه مصنوعی بزرگ گذاشت که پر از برگ های سبز بهاری ایست.

یادم می آید، زمانی آرزو می کردم وقتی آثارم را توی نمایشگاه می گذارم امید ستوده نیز در سالن حضور یابد و به بازدید کنندگان خوش آمد بگوید.

باورم همیشه. او برای همیشه رفته است. نمی دانم چرا هر چه می کوشم نمی توانم او را فراموش کنم. او گاهی به اتاق تاریک قلبم سرک می کشد.

وقتی نگاهم را به گردن بند می اندازم احساس می کنم کسی به قلب من خواهد آمد. و همیشه توی قلبم خواهد ماند!

امروز اولین روز افتتاح نمایشگاه است. لیلی و مستانه کنار دره ورودی ایستاده اند و به بازدیدکنندگان خوش آمد می گویند.

پویا به آپارتمانش رفته، و از سیما نیز مدت هاست هیچ خبری نیست!

تابلوها فروش خوبی دارند. باورم نمی شود. من حاضرم به آسانی از آثارم دل بکنم. نمی دانم چرا دل کندن از چیزهایی که دوستشان دارم برایم کمی آسان شده! وسط سالن ایستاده ام و نگاهم توی منظره ای از پائیز گره خورده است. دستی روی شانه ام می آید. هراسان به عقب بر می گردم. کسی را می بینم که وجودش آزارم می دهد.

امید ستوده، نه! سیما، نه! او گل چهره است. اما خارهایی در چهره اش کاشته که تیغ حسرت را توی قلبم فرو می برد. دلم می خواهد او را بیرون کنم. دلم می خواهد از او فاصله بگیرم. ولی بی اراده همچنان در جایم میخکوب شده ام! نگاه سردم را به نقطه ای می رانم. می خندد.

- لباس عروس چطور بود؟ پوشیدی؟

طوری حرف می زند که گویی از همه چیز بی خبر است.
با لحن سرد و بغض آلود می گویم:

- آره، پوشیدمش! بیشتر از هزار بار! اما فقط توی خیالم.
دستش را از روی شانه ام بر می دارد. و مایوسانه می گوید:
- متاسفم! چرا؟

- واسه این که طوفان آمد اونو به یغما برد.

- کدوم طوفان؟!

- همون طوفانی که توی دریای هوس می تونه طغیان کنه به همین آسونی
بردش!

- من نمی فهمم شما چی می گین!

لیلی به جمع ما می پیوندد. نگاه غضب آلودی به گل چهره می کند.

سپس رو به من کرده و می گوید:

- درست فهمیدم؟ خودش دیگه؟

با حرکت آرام مژگانم پاسخ لیلی را می دهم.
 لیلی رو به گل چهره می کند و با لحن کنایه آمیز می گوید:
 - خوش می گذره؟ بالاخره به آرزوت رسیدی؟ خودت که هنرپیشه نشدی،
 ولی همسر مهربونت بازیگر معروفی یه. این طور نیست؟!
 گل چهره ابلهانه می خندد و می گوید:
 - شما از کجا فهمیدین! امید تو مصاحبه هاش گفته؟
 - بله، داره شما رو هم معروف می کنه.
 گل چهره می خندد
 - آره دستش درد نکنه.
 - حالا کی تو رو فرستاده این جا؟! خودش؟ آقای ستوده؟
 - نه، اون اصلاً خبر نداره! تبلیغات تون رو توی روزنامه خوندم. آمدم یه تابلو
 بخرم واسه اون کادو ببرم.
 - بهت توصیه می کنم، یه تابلو بخر که جنازه عشق م اون جا باشه. ما این جا
 فقط تابلوی زندگی داریم.
 من همچنان دست به سینه ایستاده ام. و به مکالمه آن دو گوش می کنم.
 گل چهره متعجب می گوید:
 - خانم لیلی پناهی! شما بازیگر خوبی هستید، منم حرمت هنر شما رو نگه
 داشتم. ولی می شه بگین چرا با این لحن با من صحبت می کنید، یعنی چی؟
 جنازه عشق!
 لیلی سعی دارد خونسردی اش را حفظ کند. مقنعه اش را مرتب می کند.
 دست روی شانه اش می گذارد.
 - یعنی عزیزم! یه روز که تو نبودى زلزله شد. عشق زیر آوار موند و کسی به
 دادش نرسید.
 چشمان لیلی پر از اشک می شود:

- بی رحمانه س نه؟! -

- آره خیلی وحشتناکه! ولی من اصلاً نمی فهمم منظور شما چیه!

دستش را از روی شانه گل چهره برمی دارد. و می گوید:

- آرزو می کنم زندگی خوبی در کنار آقای ستوده داشته باشید. ولی مراقب

قلبت باش.

- خیالتون راحت. من قلبم رو به هیچ کس نمی دم. اگر تو این وسط کسی

چنین اشتباهی کرده باید تاوانش رو پس بده.

حالا من، اصلاً نمی دونم شما از چی ناراحتین؟ و چرا با دل پر خون حرف می

زنین. اگه فکر می کنید من آدم نحسی هستم، اون لباس عروس رو به شما

فروختم و شما به آرزوتون نرسیدین، خب گناه من چی یه؟! من فقط فروشندم.

- اتفاقاً پریمه داشت به آرزوش می رسید اما خدا نذاشت. پریمه قلبش رو

به بنده فریبکاری بده. قلب پریمه رو ازش پس گرفت بهش برگردوند. وقتی خدا

تو قصه ای پادر میونی کنه. اون قصه حتماً پایان خوبی داره.

گل چهره هنوز متوجه حرف های لیلی نشده. می گوید:

- شوهرم ستوده کارگردان فیلمی بودن که خانم پرستویی توش ایفای نقش

کردن.

رو به من کرده و می گوید:

- راستی شما حاضرین بازم با شوهرم امید کار کنین؟ راستی چرا شما زیاد با

هم رابطه ندارین. هرچی از امید می پرسم از جواب دادن طفره می ره. کارگردان

معمولاً از حال و روز بازیگریا فیلمش با خبر میشه و تا مدت ها با اونا رابطه داره.

چرا این قدر رابطه شما کم رنگه؟

- اینو از فاصله ها بپرس. از طرف من به ستوده بگو من دوباره عاشق خواهم

شد.

مثل همون پری که تو قصه زندگی می کرد. و همیشه عاشق خواهم موند. من

می خوام همیشه عاشق کسی باشم که لیاقت عشق منو داشته باشه. نه کسی که چراغای صداقت رو تو قلب من یکی یکی خاموش کنه و بی رحمانه در اونو با کلید بی وفایی قفل کنه و بره.

- هر کی این کار و کرده خیلی نامرد بوده. معلومه چیزای با ارزشم تو دل شما بوده و اون خواسته قفلش کنه. تا کس دیگه ای دل شما رو تصاحب نکنه!
- ولی من قفل بی وفایی رو می شکم. من دوباره دروازه دلم رو باز می دارم. اما پنجره اتاق آبی اونو باز نمی دارم. چون دلم نمی خواد هر رهگذری چشمش به اون جا بیفته!

این را می گویم و چند قدم از او فاصله می گیرم.
گل چهره تابلویی را می پسندد که با بقیه کارها کمی متفاوت است.
تازه داشتم از گذشته فاصله می گرفتم که گل چهره آمد و مرا دوباره به گذشته برد.

آیا ستوده، تابلوی مرا خواهد شناخت؟
آیا گل چهره پیام مرا به او می رساند؟
امشب، آن دو شادند! گل چهره تابلوی مرا به او هدیه خواهد کرد و امید عاشقانه از او تشکر خواهد کرد.

این افکار چقدر برایم آزار دهنده است؟
ای کاش گل چهره به نمایشگاه نیامده بود!
ساعت بازدید به پایان رسیده، لیلی کیف اش را برمی دارد و به خانه اش می رود. از فردا او سر فیلمبرداری ایست. و دیگه توی نمایشگاه حضور نخواهد یافت!
من به کمک مستانه به استقبال بازدید کنندگان خواهم رفت و برای آن ها راجع به آثارم توضیح خواهم داد.

یک ساعت بعد از پایان زمان تعیین شده در سالن را می بندیم. در طول سالن همراه مستانه قدم می زنیم و او برایم از روزهای اول زندگی اش می گوید:

- وقتی با پدرت ازدواج کردم درست شونزده سالم بود. حساب کن چقدر بچه سال بودم. آقام تازه مرده بود. ما زندگی ساده ای داشتیم. با پدرت تو یه محله زندگی می کردیم. آقام سرایه دار مدرسه بود. یه مدرسه دخترونه. خلاصه داشتم از آشناییم با پدرت می گفتم، آره عزیزم، مادرم یه سال بعد از آقام دق کرد مرد. من تنها و بی سرپرست موندم. نعمت یه تاجر پول دار بود. گاهی می آمد به ما سر می زد. واسه مون پول می داد. نعمت اون قدر به مادرت سیما وفادار بود که هیچ وقت سرش رو بالا نمی گرفت و تو چشمش نگاه نمی کرد. با آن که خب من دختر جوونی بودم. نمی دونم چی شد که مادرت ازش طلاق گرفت. آخه می دونی پدرت خیلی آدم متعصبی یه، گویا یه روز مادرت بی اجازه پدرت یکی از شرکای اونو به خونه دعوت می کنه. پدرت می فهمه بهش بی اعتماد میشه. و همین بی اعتمادی ریشه زندگی شون رو سست می کنه. مادرتم چون نقشه طلاق تو سرش داشته با نیرنگ اموال پدرت رو به اسم خودش می کنه بعدشم اونا از هم جدا می شن. فکر نکن پدرت آمد خواستگاریم، نه! من بهش پناه آوردم. چون در اطرافم پاک ترین مردی بود که من اونو سراغ داشتم. ازش خواهش کردم منو تنها نذاره. هوای منو داشته باشه. خلاصه ما با هم ازدواج کردیم. برای پدرت اون قدر دارایی مونده بود که بتونه یه زندگی آبرومند داشته باشه. تازه اون یه تاجر سرشناس بود. می تونست همه چی رو از نو شروع کنه. اما دیگه تجارت رو کنار گذاشت. از پول زده شده بود! باورش مشکله! ولی خب قصه تجارت پدرت همون جا به پایان رسید. خلاصه نعمت، به من پناه داد. و بی منت سال ها منو در کنارش نگه داشت و خوش بخت کرد. نعمت تو تنهایی هامون همیشه از تو می گفت. برای این که عاشق من بمونه تنها یه شرط داشت و اون این که من تو رو به اندازه خود نعمت دوست داشته باشم! اون تو، تنهایی هاش برای پویا اشک می ریخت. پویا همیشه تو قلب نعمت بود. اما خودش از این موضوع سال ها بی خبر بود. آخه می دونی! نعمت دلش واسه سیما می سوخت.

نمی خواست اون تنها باشه. واسه همین مجبور شد فداکاری کنه و عشقش رو از پویا مخفی نگه داره. منو ببخش آ! ولی اون جور که شنیدم سیما زن لجبازی یه. اگه می فهمید پدرت می ره از دور پویا رو می بینه و گهگاهی هواش رو داره جاش رو عوض می کرد و باعث می شد دیگه هیچ وقت نعمت پویا رو نبینه. تا این که دو سال پیش پویا از پیش مادرت می ره. و فکر می کنم همون موقع تصادف می کنه. و چهره ش به اون روز می افته واسه همین وقتی نعمت فیلم شما رو دید پویا رو نشناخت.

هر دو کنار درختچه ای که لیلی ان را در پهلوی در گذاشته، می ایستیم.

مستانه گونه ام را می بوسد. می خندد و می گوید:

- خلاصه اینه سرگذشت من و پدرت! منو ببخش پریمه اما فکر می کنم کار سیما عمدی بود. اون می خواست با این کار پدرت رو زجر بده تا از غرور و تعصبش انتقام بگیره.

از من فاصله می گیرد. وسایلش را جمع می کند تا هر دو به خانه باز گردیم. وقتی به حرف های مستانه فکر می کنم گمان می کنم حق با اوست. چقدر از سیما متنفرم! بعد از اتمام نمایشگاه می خواهم در تنهایی هایم به عشق بیاندیشم! به این که چطور می توان همیشه عاشق ماند!

دوست دارم منتظر بمانم. منتظر کسی که وقتی به اتاق آبی دلم می آید تمام چراغ هایش را با نور محبت روشن می کند. و او هرگز آن جا را ترک نمی کند. همیشه در کنارم می ماند! و چقدر حس در کنار او بودن شیرین است!

پدر می خواهد بعد از اتمام نمایشگاه مرا به مسافرت بفرستد. نمی دانم کجا؟! ولی تصمیم دارم در این سفر تکلیف گردن بندی که از امید به یادگار دارم روشن کنم.

فصل شانزدهم

دو ماه از آخرین ملاقات من و ستوده می گذرد. این روزها حضورش را در سینما و تلویزیون کمتر حس می کنم. خرداد ماه است. و باران بهاری باز هم می بارد.

پدر بلیت قطاری روی میز می گذارد. کتش را آویزان می کند. عینکش را بر می دارد. و روبروی من روی مبل می نشیند. لبخند می زند.

- برای تو و پویاست. دوتایی برید مشهد، زیارت. اون جا حتماً سبک می شی. تو این مدت خیلی سختی و ناراحتی کشیدی. تو به یه سفر نیاز داری. مستانه به صحنه می آید. خنده کنان ظرف شیرینی را روی میز می گذارد. می گوید:

- به یه سفر و همسفر.

- و چه کسی بهتر از پویا!

بلیت ها را نگاه می کنم و فکری به ذهنم شتابان می آید.

آیا در زیارتگاه آن امام معصوم آرامشم را بدست خواهم آورد؟

آیا بغض خواهد شکست؟

ساعت پنج بعد از ظهر پدر من و پویا را تا راه آهن بدرقه می کند. قطار به مقصد مشهد ساعت هفت حرکت می کند. پویا ساک و چمدان را به زحمت حمل

می کند. وارد سالن هشت قطار می شویم. پدر همچنان بیرون ایستاده و منتظر است قطار حرکت کند.

به کوپه دوازده می رویم. پویا ساک و چمدان را در جای مخصوص می گذارد. مقابل هم می نشینیم. نگاهمان را از شیشه بیرون می رانیم.

پدر با لبخندی که بر لب دارد. همچنان ایستاده و ما را تماشا می کند. کمی طول می کشد تا قطار حرکت کند. من و پویا با تکان دست از پدر خداحافظی می کنیم. او نیز به ما دست تکان می دهد. و با نگاهی ما را بدرقه می کند.

زن جوانی با شتاب در کوپه ما را باز می کند. هر دو مبهوت نگاهی می کنیم. او عذرخواهی می کند می رود.

در طول راه پویا برایم از سیما می گوید و روزهای سختی که با او گذرانده. پویا شیشه را پایین می کشد. نسیم خنک و ملایمی تو می آید. در دو سوی ریل های قطار سبزه زار وسیعی ایست که در این گستره کشاورزان در حال کاشت محصول هستند.

قطار به سمت مقصد می خزد.

زنان چادر به کمر بسته و پا به پای مردان کار می کنند و گاهی می ایستند و به مسافری قطار دست تکان می دهند. گاهی کودکان شیطنت کرده و به طرف قطار سنگ ریزه هایی پرتاب می کنند. پویا شیشه را بالا می کشد.

هوا تقریباً تاریک شده. پویا از من می خواهد برای خرید شام به رستوران قطار بروم. او بیشتر کارها را به من محول می کند. به رستوران قطار می روم. زن جوانی صورت کشیده و خوش ترکیبش را به طرفم می چرخاند.

- شما یید؟

هر دو لبخند می زنیم.

- ببخشید من اشتباهی آمدم کوپه شما درسته؟

- ایرادی نداره. پیش میاد.

فروشنده به سمت ما می آید. هر دو سفارش غذا می دهیم.

می پرسد:

- زیارت می رین؟

- بله.

پیش خدمت غذا را روی میز می گذارد. پولی از توی کیف ام بیرون می آورم و به او می دهم. منتظر می شوم بقیه پولم را بدهد. زن نیز غذایش را بر می دارد و توی کیفش دنبال پول می گردد.

- خوش حال می شم یه گپ دوستانه با هم بزنیم. آخه من تنها هستم. هیچ همسفری ندارم. من تو کوپه نه هستم. اگه دوست داشتین یه سر به من بزنین، خوش حال می شم.

پیش خدمت اسکناسی به دستم می دهد و ضمن خداحافظی موقت از آن زن، سعی دارم شماره اتاقش را به خاطر بسپرم. بعد از شام از پویا اجازه می خواهم سری به کوپه ان زن بزنم. او نیز مخالفتی ندارد.

چند ضربه به در می زنم. زن با گشاده رویی در را به رویم باز می کند. روی نیمکت می نشینم و از فلاسک یک فنجان چای برایم می ریزد. و از من مهمان نوازی می کند. روبرویم می نشیند. نگاهمان را از شیشه بیرون می رانیم. چراغ ها سو سو می زنند. قطار همچنان در حرکت است. صدای حرکت قطار که گویی آهن پاره هایی را مدام روی زمین می ریزد برایم آزار دهنده است.

- اولین بار تونه زیارت می رید؟

زن این را می پرسد سپس منتظر پاسخ می ماند.

- نه، ولی خیلی وقته دیگه زیارت نرفته بودم.

چند جرعه چای می نوشم. زن با دقت نگاهم می کند. چشمانش را تنگ می کند. به فکر فرو می رود. یک آن به خودش می آید!

- راستی چهره تون آشناست. من شما رو جایی ندیدم؟

او دوباره به فکر فرو می رود.
 - تو، تو فیلم بانوی آسمان، درسته.
 او با هیجان فریاد می زند:
 - بله همین طوره، پس شما یید. برام واقعاً باعث افتخاره، چه خوب شد شما
 رو از نزدیک دیدم.
 عکس العملی نشان نمی دهم. سعی می کنم موضوع صحبت را عوض کنم.
 می پرسم:
 - شما اولین بارتونه؟
 شانه اش را بالا می اندازد.
 - راستش را، ولی از طرف کسی می رم. کسی که دکترا جوابش کردن.
 - خوش به حالتون.
 متعجب می پرسد:
 - خوش به حالم؟
 - آره، چون برای دعا کردن می رید.
 - مگه شما نمی خوایید دعا کنین؟
 - نه چون آرزویی ندارم.
 او سکوت می کند و به فکر فرو می رود.
 - راستی اسم شما چیه؟
 - آهو.
 هر دو لبخند می زنیم. می پرسد:
 - شما هم پریمه هستید. درسته.
 به لبخندی اکتفا می کنم. او با شوق خاصی مرا می نگرد.
 می پرسم:
 - با شما نسبتی داره. منظورم همون کسی یه که می رید براش دعا کنید.

- نه، تو خونه ش کار می کنم. اون یکی از هنرمندای صاحب نام این مملکته گفته هرگز اسمش رو به کسی نگم. می گفت خودم رو سیاهم. نمی تونم پیش اون امام معصوم برم. هزینه سفرم اون داد.

- بیماریش چیه؟

- قلبش درد می کنه. دریچه قلبش گشاد شده. تو فکر می کنی، همون امامی که ضامن آهو شد. ضامن منم می شه؟ من با دست پر بر می گردم؟
- اگر خدا اراده کنه برگی از درختی جدا نمی شه. امیدوارم با دستی پر از اجابت برگردین. اونو خوشحال کنید.

- راستی اون مرد کی بود؟ اگه بگم ازش ترسیدم دلخور نمی شید؟
- چرا می شم.

آهو از من عذرخواهی می کند. و دیگر سوالی نمی پرسد. فنجان خالی را بدست او می دهم. مهمان نواز خوبی بود. من می رم. شما هم اگر دوست داشتید به کوپه ما سر بزنید. به پویا یعنی برادرم می گم بره بیرون شما راحت باشید.
- ممنونم واقعاً خوش حالم کردین.

فنجان را به دست او می دهم. می ایستم. او نیز می ایستد.
فنجان را روی میز کوچکی که مجاور صندلی است می گذارد. و همراه من می آید و تا در کوپه ای که متعلق به من و پویاست بدرقه ام می کند. وارد کوپه می شوم. پویا سرش را روی شانه پنجره گذاشته و در همان حال که نشسته خواب است. می نشینم و بیرون را نگاه می کنم. سبزه زارها و خانه هایی که فاصله محسوسی از ما دارند گویی در حرکت هستند و ما با سرعت از آن ها دور می شویم.

به آهو فکر می کنم و کسی که آهو فرستاده تا برایش دعا کند.

آیا دعای آهو اجابت خواهد شد؟

سوال های زیادی توی ذهن ام هیاهو می کند. چند ضربه به در می خورد.

پویا هرساں پلک هایش را باز می کند. و اطراف را می کاود.

- تو راحت باش.

در را باز می کنم.

- حتماً آهوست.

- اوه، شما بید؟

می خندد.

گردن بند را مقابلم می گیرد.

- این مال شماست.

یقه لباسم را نگاه می کنم.

- بله.

- افتاده بود روی صندلی. تا قبل از آمدن شما اون جا نبود.

دستم را دراز می کنم و گردن بند را از او می گیرم.

پویا می ایستد. پلک هاش را چند بار باز و بسته می کند. سعی دارد خمیازه

اش را مهار کند. نگاهی به گردن بند می اندازد که اکنون توی گردن من است و

متعجب می گوید:

- پریمه! تو نمی خوای امید رو فراموش کنی؟

- می خوام این کار و بکنم. اما نمی تونم! احتیاج به زمان دارم می فهمی؟!

این گردن بندم فعلاً انداختم گردنم، تا روی دستم رو داغ بذارم هرگز به کسی

وابسته نشم. این به من یادآوری می کنه عاشق موندن کار آسونی نیست.

یادآوری می کنه چه اشتباهی کردم. آزارم می ده. اما چیزایی رو به یاد من میاره

که ممکنه همیشه آویزه گوشم بشه.

آهو همچنان در استانه در ایستاده و به حرف های ما گوش می کند.

از پویا می خواهم مدتی ما را تنها بگذارد. پویا می رود سالن. آهو تو می آید.

کنار من می نشیند. هر دو نگاهمان را از شیشه به چراغ های رنگی روشن، سبزه

های آرام و ساکت، خانه کوچک می دهیم.

آهو می گوید:

- نمی خوای به کسی که باعث شد تو بی آرزو بشی نفرین کنی؟
- نه.

- پس اونو بخشیدی.

- نه.

- یعنی ازش متنفر نیستی؟

هنگام بیان این جمله نگاه معنادارش را به من می دهد.

- نمی دونم. اگه ازش متنفر بودم حتماً فراموشش می کردم. متأسفانه، نمی

تونم. ولی باید این کار رو بکنم. خدا کنه تو حرم بغض چند ماهه من بشکنه.

دست روی شانه ام می گذارد. می گوید:

- اون جا فضای معنوی خاصی داره، همه دل ها اون جا خودشون رو شست و
شو می دن.

اون الان تو بیمارستانه؟

- منظورت همونی یه که من می رم براش دعا کنم؟

- آره. آره. تو بیمارستانه، اما تصمیم داره بره تو یه روستای دور زندگی کنه.

جایی که کسی اونو نشناسه. می خواد آخرین روزای عمرش رو اون جا بگذرونه.

اون میدونه می خواد بمیره.

- اما عمر دست خداست! خدا می تونه اونو شفا بده و بهش یه فرصت دوباره

بده.

- این درست. اما تو این دنیا فکر می کنی، چند تا آدم روی تخت بیمارستانن

و می دونن می خوان بمیرن. چندتا شون از صمیم قلب دعا می کنن؟ دعای چند

نفر از اونا اجابت می شه؟

از بین شش میلیارد آدمی که روی کره زمین ساکن هستند، یعنی تو قرن ما

قرن بیست و یکم میلیون ها نفر انتظار مرگ رو می کشن. هزاران نفر سرطان دارن. هزاران نفر ایدز دارن. هزاران نفر ناراحتی قلبی دارن. خیلی ها تصادف کردن یا بنا به دلایلی توی کما هستند. تو بعضی روزا شاید تو کل دنیا حتی یه معجزه هم رخ نمی ده.

- رخ می ده ما ازش بی خبریم. و تازه به اراده خدا تو یه روز همه مریضا می تونن شفا پیدا کنن.

- جالبه شما چیزی برای دعا کردن ندارید. ولی انگار ایمان شما از من محکم تره.

- آهو اگر میخوای دعوات مستجاب شه. باید دروازه های شک و تردید رو بندی.

- آخه من هر چی سعی می کنم زورم به شیطون نمی رسه. پر از وسوسه م. پر از تردیدم. چرا باید آدمی که زیبایی داره، پول داره، شهرت داره، جذابیت داره، حالا این قدر درمانده بشه که حتی برای خودش هم نتونه دعا کنه؟ چرا این همه خوشبختی در وجود یه انسان جمع شده، اما هیچ کدوم از اینا نمی تونه برای اون کاری کنه. درحالیکه میلیون ها آدم حسرت اینو می خورن که چرا زیبا آفریده نشدن. میلیون ها نفر عاشق شهرتن. حاضرین واسه خاطر مشهور شدن کارای عجیب غریب کنن. چند وقت پیش تو اخبار شنیدم یه نفر چهل روز با مارها زندگی کرده. یه وقتی ام تو روزنامه خوندم یکی دوازده ساعت بی وقفه خندیده. واقعاً جالب نیست؟

صحبت میان من و آهو به درازا می کشد. تا این که آهو سر به شانه من می گذارد و هر دو در همان حالت که نشستیم پلک هامان را می بندیم. و می خوابیم.

ساعت شش صبح است. هر دو از خواب بیدار می شویم. خورشید موهای را در حوض آبی آسمان می شوید.

شیشه را پایین می کشم. نسیم ملایمی توی سبزه ها می پیچد. پویا تمام شب را بیدار مانده و توی واگن گذرانده.

مقداری صبحانه تهیه می کند. از آهو می خواهم نزد ما بماند. آهو دعوتمان را می پذیرد. صبحانه را همان جا با هم می خوریم. ساعتی را نگاه می کنم. عقربه روی شماره هفت آرام می خزد. فکر می کنم به مقصد رسیدیم. از دور ضریح امام رضا نمایان است.

فصل هفدهم

قطار می ایستد. آهو مایل است با ما همسفر شود. وسایلمان را جمع می کنیم. همراه با ساک و چمدانی که در دست داریم وارد سالن قطار می شویم. آهو نیز نفس زنان چمدانش را به زحمت حمل می کند و از انتهای سالن به سمت ما می آید. هر سه به هتل می رویم. هتل رو بروی حرم است. من از هم اکنون قلبم برای زیارت آن امام می تپد.

وارد هتل می شویم. من و آهو به یک اتاق مشترک می رویم. پویا به تنهایی به اتاق مجاور می رود. وارد اتاق می شویم. اسباب و وسایلمان را جا به جا می کنیم. نهار را در رستوران هتل می خوریم. سپس هر سه می رویم زیارت.

وارد حیاط حرم می شویم. چشمهام می سوزد. چشمه داغ اشکم می جوشد. به زحمت مسیر رودخانه اشکم را مسدود می کنم. به اشک هام می گویم صبر کنند. پویا از دری که مربوط به ورود آقایان است به حرم می رود و از در دیگری که متعلق به ورود بانوان است من و آهو توی حرم می رویم. توی حرم مملو از زائرین است. عطر خوش این جا، مشامم را نوازش می کند!

این جا دیگر غصه هام را فراموش کرده ام. آهو بی آنکه زیارتنامه بخواند خودش را میان زائرین گم می کند. سعی دارد دستش را به ضریح بچسباند. و تمام وجودش را با حس آن لحظه تبرک کند.

نگاهم به تک تک زائرین می غلتد. همه دست ها به سوی ضریح کشیده شده. همه می کوشند دستشان را به ضریح بسایند و آن را بوسه باران کنند. هر کس در دل حاجتی دارد که برای اجابت آن اشک می ریزد. چرا من بی آرزو هستم؟!

این سوال بغض گلویم را پاره می کند. از آسمان چشمانم باران اشک بی وقفه می بارد. به سمت کتابخانه می روم و از توی قفسه زیارتنامه را برمی دارم. مقابل ضریح می ایستم و زیارت نامه می خوانم. و همچنان می گریم. احساس می کنم سبک شدم. می توانم پرواز کنم. چقدر احساس پرواز زیباست! زیارت نامه تمام می شود. آن را به داخل قفسه بر می گردانم، چادرم را مرتب می کنم. از میان جمعیت عظیمی دستم را به ضریح می چسبانم و آن را می بوسم. نماز ظهر و عصر را همان جا می خوانم. سپس به هتل بر می گردیم. شام را توی رستوران هتل صرف می کنیم. هر سه گرد میز سه نفره می نشینیم. پیش خدمت برایمان غذا می آورد. پویا از گوشه بشقاب قاشق و چنگالی برمی دارد و با اشتها غذا می خورد. لیوان را پر از آب می کنم. در گوشه ای از رستوران چشمم به دو پسر جوان می افتد که بر روی تی رشت یکی از آنها عکس امید است. چشمانم را لحظه ای می بندم و باز می کنم. سعی دارم به موضوع فکر نکنم. پویا از حالت چهره ام حس اندوه را در می یابد. و با کنجکاوی پیرامونش را می نگرد. او نیز متوجه موضوع شده. سعی دارد درباره مطلبی صحبت کند که رشته افکار مرا به سمت دیگری سوق دهد. می گوید:

- به عقیده من تن سالم نعمت بزرگی یه. باید قدرش رو بدونیم. افسوس که ما این قدر نگران از دست دادن چیزی بی ارزش هستیم که یادمون می ره چه نعمت بزرگی تو چنگمونه. باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنیم. درد دوباره توی سرم می پیچد. ای کاش تصویر امید را ندیده بودم! دلم می

خواهد سالن را ترک کنم و به تنهایی پناه ببرم. با انگشت محکم شقیقه هام را فشار می دهم.

پویا نگران می پرسد:

- چرا غذات رو نمی خوری.

- راستش یه خورده سرم درد می کنه.

درد لحظه ای رهایم می کند. و من دستم را از روی شقیقه هام بر می دارم. فکری در ذهنم جرقه می زند که می تواند تمام ناکامی هایم را در خود فرو بلعد. و دریچه تازه ای به رویم بگشاید. آهو ظرف خالی غذایش را گوشه ای هل می دهد. و با دستمال دور دهانش را پاک می کند.

می پرسم:

- آهو یه خواهشی ازت دارم. تو می دونی اون مرد کجا می خواد زندگی کنه؟
- آره. فقط به من گفته. قسم خوردم اسمش رو به کسی نگم. ولی در مورد آدرسش اون منو قسم نداد. فقط ازم قول گرفت به هیچ دوست و آشنایی نگم کجا می خواد زندگی کنه. البته تازه رفته اون جا زندگی کنه. البته زندگی که چه عرض کنم. فکر می کنم چند ماه بیشتر داوم نیاره.

پویا می گوید:

- من براش دعا می کنم.

دو زن از کنار میز ما عبور می کنند. و پشت میز دو نفره می نشینند. یکی از آن دو زن، زن میانسال است و تا قبل از آمدن پیش خدمت مدام حرف می زند و دستش را در هوا تکان می دهد. وقتی نگاهش به من می افتد. مرا به بغل دستش نشان می دهد. سر درد کلافه ام کرده. از زیر نگاه آن دو زن بی اعتنا عبور می کنم. صورتم را به سمت آهو می چرخانم. می گویم:

- آهو جان!

خواهشی ازت دارم. آدرس اون مرد رو به من می دی؟!!

پویا دست از غذا می کشد. به پشتی صندلی تکیه می دهد. ابروانش را گره می کند.

- پریماه! چه نقشه ای تو سرته. آدرس اون به چه دردت می خوره؟

- یه نقشه خوب!

می خندم.

آهو به فکر فرو می رود.

- می ترسم اگه آدرسش رو به تو بدم اون بفهمه ازم دل خور بشه.

- تو نگران نباش. مطمئن باش خیره.

- باشه. ولی به حرمت این نون و نمکی که خوردیم اسمی از من میون

نمیاری. مبادا بفهمه آدرس رو من به تو دادم. ببین اون رفته تو یه روستای دور

افتاده الان زندگی می کنه.

آهو چشمانش را تنگ می کند و می پرسد:

- حالا واقعاً به چه دردت می خوره بدونی کیه و کجا زندگی می کنه؟

- نمی خوام بدونم اون کیه. ولی برام مهمه بدونم کجا زندگی می کنه. مهم

فکری یه که در سر دارم.

- نمی خوای به ما بگی؟

این را پویا می پرسد.

- نه این یه رازه.

پویا فکر می کند و دیگر سوالی نمی پرسد. آهو نام روستایی را که او به آن

جا رفته به من می گوید. و راهنمایی می کند که باید در کدام منطقه آن روستا را

جست و جو کنم.

دو روز از اقامت ما در شهر مشهد می گذرد. عصر، من پویا و آهو برای خرید

سوغاتی از هتل بیرون می رویم. یک بازار محلی است که بسیار مشهور است و

زائرین برای خرید سوغاتی در آن، در حال رفت و آمدند. سوهان محلی مشهد،

تسبیح و سجاده بیش از چیزهای دیگر در این بازار جلب توجه می کند.
پویا فاصله ها را فراموش کرده. برای پدر یک تسبیح عقیق می خرد. من نیز
برای مستانه یک سجاده و چادر سفید نماز خریداری می کنم. آهو نیز برای
دوست و آشنا چیزهایی می خرد که من توجه چندانی به آن نمی کنم.
زمان به تندی گذشته. اکنون وقتی پلک هام را می گشایم خودم را در
محاصره مستانه و پدر می بینم. که هریک منتظرند من سوغاتی ها را از توی
چمدان بیرون بیاورم.

خستگی سفر هنوز توی تنم زندگی می کند. پدر را توی الاچیق فرا می
خوانم.

هوا آفتابی است. روزها دیگر بلند شده. روی نیمکت زیر سایه درخت می
نشینم. پدر روی لبه نیمکت می نشیند. نگاهش را به من می دهد.

- چی می خوای به من بگی؟ موضوع مهمی یه؟
- آره. من می خوام آپارتمانم را بفروشم. می خوام برم تو یه روستا زندگی
کنم.

پدر چشمانش را تنگ می کند.

- کدوم روستا؟

- روستای محراب.

- کجا هست؟

- اطرف شمال.

- می فهمی چی می گی؟

- آره خیلی خوب می فهمم.

می ایستد. یک نخ سیگار از توی پاکت بیرون می آورد. آن را روشن می کند.

سعی دارد خشمش را فرو بخورد.

- ولی من به تو اجازه نمی دم.

شانه ام را بالا می اندازم.
 - خب بدون اجازه می رم.
 - من نمی دارم هر کاری دلت خواست انجام بدی. با درست و غلطش کاری نداشته باشی.
 - من مطمئنم این کار درسته. شما که همه دلخوشی های منو ازم گرفتین!
 شما که تو زیرزمین شکنجه م کردین! لااقل بذارین برم جائی که بتونم دردها و حسرت هام رو فراموش کنم.
 - در این مورد تو خودت مقصر بودی. اگه از اول وارد بازی پویا نمی شدی کار به این جا نمی کشید. تازه تو حالا جوونی خیلی فرصت داری. طوری نشده که؟
 - از نظر شما طوری نشده. من فقط از امید ستوده خوشم می آمد. من فقط می خواستم اون همیشه تو قلب من باشه! ولی شماها باعث شدین بی خبر بره. من حتی دلیلشم نفهمیدم.
 - فراموشش می کنی. بذار زمان بگذره. اون اصلاً لیاقت تو رو نداشت. اگر نه احساسات تو رو بازی نمی داد. کاش اصلاً نمی داشتی بری باز یگر بشی.
 ته سیگارش را روی زمین می اندازد. یک نخ سیگار دیگر از بسته بیرون می کشد. به درختی تکیه می دهد.
 - این کار چه معنایی داره؟
 - نمی خوام برای همیشه بمونم. چند ماه دیگه بر می گردم. نذرم کردم!
 - خیلی جالبه. نمی شد یه نذره دیگه بکنی؟ حالا این نذرت چی هست؟
 خوای بری اون جا چیزی خیرات کنی؟
 می خندم.
 - می شه گفت آره.
 - لابد کمک به فقرا. از این حرفا دیگه..
 - نه اتفاق می خوام به یه آدم خیلی ثروتمند کمک کنم.

۱- ... جالبه.

دوباره روی لبه نیمکت می نشینند. سیگارش را پک می زند. می گوید:

– من یه زمانی تاجر بودم. اما فقیر بودم. تعریف من از فقر و ثروت با دیگران فرق داره. خیلی ثروتمندن اما تو دلشون یه چراغ روشنم نیست. در عوض خیلی ها فقیرن اما تو دلشون پر از چراغای مهربونی و صداقته.

– این درست. حالا تکلیف من چی می شه؟

– لزومی نداره آپارتمان رو بفروشی. یه خونه اجاره کن. یادت باشه تو جامعه ما یه دختر نمی تونه خانواده اش را ترک کنه و بره یه گوشه تنها زندگی کنه.

– چرا؟ من یه انسانم. حق دارم. هر جور که دلم خواست زندگی کنم. آزادی که نباید میان سنت های غلط جامعه محصور بشه.

– تو باید سایه یه مرد بالا سرت باشه.

– اما خیلی از مردا از زنا ضعیف ترند.

– پریماه وارد بحث فلسفی و دینی و این جور مسائل نشو. رابطه پنهانی تو با پویا اعتماد منو نسبت به تو در وجودم کم رنگ کرد. نه این که بگم ممکنه خطایی ازت سر بزنه، نه. ولی امکان داره کسی از احساسات قشنگت سو استفاده کنه و تو رو فریب بده.

– اونی که من به خاطرش می رم اون جا یه بیمار. به من نیاز داره.

– تو مشهد باهاش آشنا شدی؟

– آره. دورا دور.

– باشه اما یه شرط داره! و اون اینکه هفته ای چند روز بهت سر می زنم. پویام باید کنارت باشه و از تو مراقبت کنه. اگه این شرطم رو قبول کنی با آن که گیج شدم و از این کارای عجیب و غریب چون می گی نذر کردی منم حرفی ندارم.

پدر این را می گوید و به فکر فرو می رود.

با خوش حالی از او فاصله می گیرم.

کرم رضا خیزی

فصل هجدهم

اینجا روستای محراب است!

پویا در جاده خاکی می راند. و من نگاهم را به مناظر اطراف سپرده ام. در دو سوی جاده خاکی که پیچ و خم زیادی دارد سبزه زار و شالیزار است. زنان پا به پای مردان توی شالیزار کار می کنند. زنی چادرش را به کمر بسته و توی شالیزار محصول خود را درو می کند. دو دختر جوان نگاهشان را به من و پویا می دهند. پویا به سمت خانه مسکونی می پیچد. یک پیرمرد بیل روی شانه انداخته و به سوی کشتزارش می ورد. از پویا می خواهم ماشین را نگه دارد. از ماشین پیاده می شوم. مقابل پیرمرد می ایستم. او شال سبز رنگی به کمر بسته و موهاش یکدست سفید است.

روبرویش می ایستم. خسته نباشید می گویم. بیل را از روی شانه اش پایین می آورد و به زمین ستون می کند. و به من خوش آمد می گوید. چشمانم را تنگ می کنم و می پرسم:

- تو این روستا، مرد غریبه ای زندگی می کنه. درسته؟

مکث می کند. بیل را به دست دیگرش می دهد.

شانه اش را بالا می اندازد. من نمی شناسم! هفتاد ساله تو این ده زندگی می کنم. من همه رو میشناسم. اما این جا غریبه ای ندیدم.

از او تشکر می کنم و مایوسانه به سمت ماشین پویا می آیم. دوباره می راند.

- چی شد؟ تونستی بفهمی خونه ش کجاست؟

- متأسفانه اون مرد اطلاعی نداشت.

پویا کمی فکر می کند. سپس می گوید:

- ممکنه آهو همین جوری یه حرفی زده باشه. شاید دروغ گفته.

- نه اصلاً دلیلی نداشت آهو دروغ بگه.

- خب لااقل آدرس دقیقش رو می پرسیدی؟

- می گفتم خودشم آدرس دقیقش رو نداره. ولی مطمئنم تو این روستا زندگی می کنه.

آفتاب مستقیم توی چشمهام می تابد. آفتاب گیر بالای شیشه را پایین می کشم.

پویا می پرسد:

- پریمه! بگو چه نقشه ای تو سرته؟

از پرسش او کلافه می شوم.

- نمی خوام بگم. اگه خیلی سوال پیچم کنی راهی رو که در پیش گرفتم. تنها می رم.

پویا سرش را از روی تاسف تکان می دهد.

- معلومه خیلی یه دنده و لج بازی. آخه این عجیب نیست. تو آمدی اینجا که چی؟ اون مرد کیه؟

با خشم می گویم:

- به تو ربطی نداره. من فقط می خوام کمکش کنم.

- آخه این همه آدم، تو اطرافت احتیاج به کمک دارن! تو آمدی اینجا؟

- آره آمدم اینجا! چون دوست داشتم بیام. توام اگه ناراحتی می تونی برگردی. من مجبورت نکردم.

ماشین وانتی از کنارمان عبور می کند. به انتهای جاده می رسیم. پویا نگه می دارد.

- تو همین جا منتظر شو. من می رم سراغش رو می گیرم. اینو بدون یه لحظه م تنهات نمی دارم.

- اتفاقاً تو همه مسیر رو نمی تونی با من بیای. در یه جایی از همین جاده پر پیچ و خم باید منو تنها بذاری.

پویا با خشم می گوید:

- چرا؟

- واسه اینکه من نذر کردم، نه تو؟!

پویا سکوت می کند و با نگاهی برای من خط و نشان می کشد. در ماشین را باز می کنم. روبرویمان خانه های روستایی ایست. نسیم خنکی توی شالیزارها و سبزه زارها می پیچد. چند کوه بلند در فاصله زیادی از خانه ها کنار هم به صف ایستاده اند. جیکشان هم در نمی آید. من نیز از ماشین پیاده می شوم. هر دو به ماشین تکیه می دهیم. خوب اطرافمان را نگاه می کنیم. بالای سرمان یک دسته کلاغ وحشی پرواز می کنند. صدای غارغارشان سکوت حاکم بر اینجا را می شکند.

- تو برو تو ماشین منتظر شو. من می رم سراغشو می گیرم.

- لازم نکرده زحمت بکشی. خودم می رم می پرسم. توام دوست داری با من بیا. دوست نداری برگرد.

- پریمه، اگه پیداش نکردی چی؟

- حتی شده در تمام خونه های این روستا رو می زنم. من حتماً پیداش می کنم.

- بهش چی می گی؟

- حرفی که می خوام بزنم یه رازه. فقط باید به خودش بگم.

پویا ابروانش را بالا می اندازد. خنده های بلند و تمسخر آمیزی می کند.

- فکر نمی کنی، حرفی که می زنی خیلی عجیبه؟

سوالش را بی جواب می گذارم.

چند کودک از کنارمان خنده کنان عبور می کنند. باد خنکی شاخ و برگ

درختان را می رقصاند.

پویا ادامه می دهد:

- تو چی می خواهی به اون بگی؟ مردی که هرگز اون رو نمی شناختی. فکر

می کنی حرفت رو قبول کنه. نگران نیستی تو رو از خودش طرد کنه.

قلبم به تندی می تپد. دست هام می لرزد.

- حق با توست. من چرا فکر این جاش رو نکرده بودم. اما احتمالم داره از

حرفم استقبال کنه. خیلی خوش حال شه.

پسر جوانی همراه با سبدی که در دست دارد به سمت ما می آید. جلوتر می

روم. پویا نیز به دنبالم می آید. مقابل او می ایستم. و به او سلام می دهم. او نیز

می ایستد. سبد پر از سبزی های بیابانی است. یک لحظه توی ذهنم به خواص

دارویی سبزی های بیابانی می اندیشم. سبد را از روی شانه اش پایین می آورد.

و نفس تازه می کند. بی مقدمه می پرسم:

- آقا ببخشید، این جا شما کسی رو سراغ دارید که غریبه باشه؟

پسر جوان با شیطنت می خندد.

- بله.

با هیجان می پرسم:

- مطمئنید. الان کجاست؟

او تا حدودی با لهجه محلی صحبت می کند. ولی من متوجه حرف هاش می

شوم. می گوید:

- همین جا روبرویم. منظورم شما دو نفرید.

مرد مزاح می کند. من کلافه از او فاصله می گیرم. او به دنبال می آید.

- خانم صبر کن، تو این ده هر غریبه ای بیاد، می ره سراغ ننه کلثوم.

- ننه کلثوم؟

این را پویا می پرسد. می ایستم. پویا میان من و او ایستاده و منتظر پاسخی از مرد است.

- ننه کلثوم خونه ش کنار تپه س. همین کوچه رو مستقیم برید روبروش یه تپه س پیچید سمت چپ. یه خونه بزرگه که در قهوه ای داره.

پویا از او تشکر می کند. سپس هر دو سوار ماشین می شویم. به سمت خانه ی ننه کلثوم می رویم. خسته و کلافه م. اگر نتوانم نذرم را ادا کنم چه؟

اگر همه این راه را بپهوده آمده باشم چه؟

پویا روبروی خانه ننه کلثوم نگه می دارد. پیاده می شویم. از روی زمین سنگ ریزه ای بر می دارم. و چند ضربه به در قهوه ای می زنم.

- کیه؟

این صدای پسر جوانی ایست. که گویی به سمت در می آید.

پاسخ می دهم:

- منم در رو باز کنید.

کمی طول می کشد او در را باز می کند. پسر جوان نگاه نافذی دارد. دستی به موهای فر و مجعدش می کشد. یقه پیراهن صورتی اش را مرتب می کند.

- ننه کلثوم خونه س؟

- نه رفته خونه حاج رضا.

- حاج رضا کیه؟

- خادم مسجد. حالا امرتون...

- باید با خودش صحبت کنم.

- دیگه باید پیداش بشه. می تونید بیا یید تو خونه، منتظرش بمونید.

- نه، ممنون. همین جا خوبه.

این را پویا می گوید. سپس می نشیند و به در تکیه می دهد.

- لباس خاکی می شه پویا!

پویا اعتنایی به حرفم نمی کند. نگاهش را به سمت تپه سرسبز که مقابل اوست می راند.

پسر جوان تو می رود و در را آرام می بندد. زیاد طول نمی کشد که نزد ما برمی گردد. لیوان آبی مقابلم می گیرد.

- حتماً خسته و تشنه اید.

- ممنون من تشنه نیستم.

پویا نگاهش را از تپه می گیرد. بی تعارف لیوان آب را از دست او می گیرد و سر می کشد. لیوان خالی را به او بر می گرداند.

پیرزنی به سمت ما می آید. او چارقد بلندی که روی آن گل های لاله درشت قرمز و صورتی ایست به سر دارد. پیراهن بلندی پوشیده که دامن آن پر چین است. و هنگام راه رفتن روی زمین سائیده می شود. او هر لحظه به ما نزدیک تر می شود. به استقبالش می روم. سلام می کنم. ننه کلثوم می ایستد و با لهجه محلی جوابم را می دهد. نفس، نفس می زند. خسته به نظر می رسد. راه زیادی را پیاده آمده. پویا و پسر ننه کلثوم نزد ما می آیند. پویا با ننه کلثوم سلام و احوالپرسی می کند.

می گویم:

- ما آمدیم یه چند ماهی این جا زندگی کنیم. دنبال خونه می گردیم.

ننه کلثوم می خندد.

- به نظر میاد شهری باشید. اون جا همه امکانات رو ول کردید آمدید این جا؟

- فکر نمی کنم نیازی باشه. شما برای چند ماهی که می خواین اینجا زندگی

کنین. خونه بخرین.

بهتره اجاره کنید. این را آیدین پسر ننه کلثوم می گوید. سپس نگاه معنا داری با ننه کلثوم رد و بدل می کنند.

- به هر حال من جایی رو ندارم به شما اجاره بدم.

ننه کلثوم این را می گوید و از ما فاصله می گیرد.

با خشم می گویم:

- چرا به اون غریبه هه دادید؟

پویا متعجب نگاهم می کند. با اشاره ابرو از او می خواهم سکوت کند. ننه

کلثوم می ایستد.

- تو مگه اونو می شناسی؟

خوش حالم می شوم و اطمینان می یابم او اینجاست.

پویا درحالیکه با پای راستش سنگ درشتی را به عقب و جلو می راند و می

گوید:

- نه ما اونو نمی شناسیم. فقط شنیدیم این جا یه غریبه س که شما بهش

خونه دادین!

- آره. من خونم رو بهش فروختم. ملکم بود. اختیارش رو داشتم.

- بله درسته. یعنی کسی نمی تونه به ما کمک کنه؟

پسره ننه کلثوم می گوید:

- چرا خانم خونه که قحط نیست. ولی این جا شهر نیست که مردم بخوان

خونه شون رو عوض کنن.

همین خونه ما رو می بینی. سی ساله عوضش نکردیم. واسه همین سخت می

تونید خونه تهیه کنید.

کمی مکث می کند. گویی چیزی را به خاطر آورده.

- راستی حاج رضا یه خونه کاهگلی داره که ازش استفاده نمی کنه. از وقتی

رفته خادم مسجد شده همون جا زندگی می کنه. بالای مسجد یه خونه س که فعلاً حاج رضا و دخترش اون جا هستند. این طوری دیگه از مسجد دور نیست. راحت می تونه به کارای مسجد رسیدگی کنه. می تونید برید باهаш صحبت کنید.

پویا آدرس مسجد را از آیدین می پرسد. سپس از آن جا فاصله می گیریم. پویا ماشین را همان جا پارک می کند.

کنار رودخانه می رویم. مسجد آن سوی رودخانه است. پلی چوبی روی رودخانه قرار گرفته که عبور از آن احتیاط زیادی می طلبد. پویا دستم را می گیرد. هر دو آن سوی رودخانه می رویم.

زن میانسالی توی آب رودخانه لباس می شوید. و لباس های شسته را توی تشت پلاستیکی قرمز رنگ می چیند.

می پرسم:

- خانم! می شه بگین مسجد کجاست؟

او روسری اش را جلو می کشد. با اشاره انگشت نقطه ای را نشانم می دهد که گنبد مسجد از آن نمایان است. همراه پویا مستقیم به آن جا می رویم.

ظهر است. صدای اذان توی ده می پیچد. در مسجد باز است. توی حیاط مسجد حوض کوچکی است. که چند مرد آستین بلوزشان را بالا زده اند وضو می گیرند.

به آنها نزدیک می شویم. سراغ حاج رضا را می گیرم. مرد شیر آب را می بندد. آستین بلوزش را پایین می کشد و با اشاره ی دست در گوشه ای از حیاط مسجد، پیرمردی را نشانم می دهد که کلاه نخی سبز رنگی پوشیده و دانه های درشت تسبیح اش را رد می کند. و به سمت در خروجی مسجد می رود. دوان دوان به سمت او می روم. نفس زنان از او می خواهم بپاستد.

او نیز می ایستد و متعجب نگاهم می کند. سلام و احوالپرسی می کنم. پویا

خودش را به ما می رساند. بعد از مقدمه چینی مختصر می گویم:
- شما رو ننه کلثوم به ما معرفی کرد. ما دنبال یه خونه اجاره ای می گردیم.
تسبیح اش را دور دست حلقه می کند. نگاهش را میان من و پویا تقسیم می کند.

- شما تازه ازدواج کردید.
- نه، ما خواهر و برادریم.
این را پویا می گوید. حاج رضا رو به من کرده و می گوید:
- از کجا بدونم شما از خونه تون فرار نکردین و این آقا به زور شما رو از خونواده جدا نکرده.

- به ما می آید همچین آدمایی باشیم؟
- به هر حال من خونم رو دست هر کی نمی دم.
کلافه شده ام. پویا از صحنه فاصله می گیرد و در طول حیاط مسجد قدم می زند. او از پافشاری من برای رسیدن به هدفم خسته شده.
به حاج رضا می گویم:

- اگر ما ثابت کنیم خواهر و برادریم چی؟
حاج رضا کمی مکث می کند.
- حالا واسه چی آمدین این جا؟
- می خواییم زندگی کنیم. البته فقط چند ماه.
- دنبال گنج می گردین؟
- نه من می خوام از مناظر این جا نقاشی کنم. من نقاشم. حیف نیست مناظر به این زیبایی هیچ جا ثبت نشه. من عاشق طبیعتم.

- پس شما مدارکتون رو آماده کنید و یه رضایت نامه از پدرتون برام بیارید.
نمی خوام بعداً برام دردسر بشه. یا جلو مردم واسه خاطر کاری که کردم آبروم بره.

- اشکالی نداره. هر چی شما بگین. راستی اجاره خونه چقدره؟
 - شما رضایت نامه و مدارک بیاورید. با پولش کاری نداشته باشین. اگر چند ماه می‌خواهین اینجا بموند پولش زیاد مهم نیست.
 مهمان من باشین.
 - پس ما پول اجاره رو می‌دیم به شما. برای آبادانی مسجد و امور خیریه خرج کنید.
 حاج رضا می‌خندد.
 - به نظر میاد بچه‌های خوبی باشید. ولی عزیزم احتیاط شرط عقله.
 - باشه ما حرفی نداریم.
 حاج رضا از من می‌خواهد همان‌جا بیاستم. سراغ دخترش آذین می‌رود.
 پویا کنارم می‌آید.
 - فقط یه مقدار مدارک می‌خواد که بهش ثابت کنیم خواهر و برادریم. کافی
 یه شناسنامه مون رو بهش نشون بدیم. یه رضایت نامه م از پدر می‌خواد که
 زحمت اونم با تو.
 - به توافق رسیدید؟
 - تقریباً آره. رفت دخترش رو بیاره خونه رو به ما نشون بده.
 حاج رضا به همراه دخترش آذین به حیاط مسجد برمی‌گردد.
 آذین چادر سفید گل‌داری به سر کرده. او دختر جوان و شادابی است. یک
 خال مشکی بر روی پیشانی دارد. در چشمان سبز و پر مژه اش آرامش خاصی
 موج می‌زند. مودبانه به ما سلام می‌کند. و از ما می‌خواهد همراه او برویم.
 حاج رضا از ما فاصله می‌گیرد. ما همراه آذین از مسجد بیرون می‌آییم. خانه
 حاج رضا چندان فاصله‌ای با مسجد ندارد.
 در مجاورت خانه ماشین کامیونی توقف کرده. نرده‌های چوبی جلوی ایوان
 خانه خودنمایی می‌کند. چند پله بالا می‌رویم. آذین کلید را در قفل می‌

چرخاند. داخل می شویم. توی اتاق کوچک و کاهگلی می رویم که دو پنجره دارد. آشپزخانه مجاور همان اتاق است.
- عالیہ.

پویا توی اتاق چرخی می زند. و به دقت در و دیوار را نگاه می کند.
مقابل من می ایستد و میگوید:

- پریمه! باید قول بدی زود این بازی رو تموم کنی.
این را می گوید و از اتاق خارج می شود. به آذین می گویم ما فردا همراه با مدارک و اسباب و اثاثیه برمی گردیم.
از آذین خداحافظی می کنیم و به شهر می آییم. تمام وسایلی که نیازمند نقاشی ایست از بوم گرفته تا انواع رنگ ها و قلم مو و کاردک همه را یک جا جمع می کنم.

پویا وسایل اولیه مورد نیاز یک زندگی ساده را مهیا می کند.

فصل آخر

ماشین وانتی کرایه می کنیم. ساعت دوازده ظهر است که به ده می رسیم. وانت کنار خانه حاج رضا توقف می کند. او به در تکیه داده و منتظر ماست. پویا شناسنامه ها و رضایتنامه ای را که پدر، پایین آن را امضا کرده نشان حاج رضا می دهد.

حاج رضا با لبخند رضایت نامه را توی جیب کتش می گذارد و شناسنامه ها را به پویا بر می گرداند و کلید خانه را بدستم می دهد. از ما خداحافظی موقتی می کند و می رود.

پویا به کمک راننده وانت اسباب و وسایل را از ماشین پایین می آورد. خانه را جارو می کنیم و گرد روی شیشه پنجره را می زداییم. فرش را روی زمین پهن می کنیم. پشته ها را به دیوار تکیه می دهیم. روی هر یک از پنجره ها یک گلدان می گذاریم و به یک گلدان شمعدانی اجازه می دهیم توی آن زندگی کند. دو پرده توری سفید از بالای پنجره آویزان می کنیم و از دو طرف آن را به قلاب وصل می کنیم.

میز تحریر را گوشه اتاق می گذاریم. کتاب ها را به طور مرتب توی قفسه کتابخانه می چینیم.

پویا بوم و وسایل نقاشی را در گوشه دیگر از اتاق می گذارد.

آذین سایر وسایل را به آشپزخانه می برد. زیر سماور را روشن می کنیم. هر سه خسته روی زمین می نشینیم. قوری چای را بالای سماور می گذارم و سپس استکان های خالی را پر می کنم. آذین استکان چای را می نوشد. سپس از خانه می رود.

پویا روی زمین نشسته و دستش را مثل پیچک روی پستی انداخته. می گویم:

- پویا جان! تا این جا که با من بودی ازت ممنونم ولی برو دیگه تنهام بذار.

پویا دستش را از روی پستی بر می دارد و با خشم می گوید:

- محاله تنهات بذارم.

- پویا تو کی هستی؟ تو این همه سال از من دور بودی و اون وقت این همه

به من علاقه مندی. این احساس قابل ستایشه. ولی راحتم بذار.

- یه دختر نمی تونه یه جای غریب راحت زندگی کنه.

- آدمای این جا خیلی مهربونن. این جا کسی با من کاری نداره.

- به هر حال این ظاهر قضیه س. من نمی تونم تنهات بذارم.

- اگه ازت خواهش کنم چی؟

- باشه. ولی دورا، دور هوات رو دارم. این رو بدون تو این جا تنها نیستی!

پویا می ایستد و من کنار پنجره می ایستم. نگاهم را به سبزه زار وسیعی می

سپارم که باد موهای بلندش را نوازش می کند. باید فکری برای ایجاد ارتباط با

آن غریبه کنم. نمی دانم از کدام نقطه شروع کنم. فکری به ذهنم خطور می کند

که مطمئن نیستم. آیا می توانم آن را عملی کنم یا نه؟!

نیم ساعتی می شود که پویا به شهر برگشته.

قرار است آذین عصر سری به خانه بزند. منتظر می مانم تا او بیاید. لحظه ها

و دقیقه ها را می شمارم! او چند ضربه به در می زند. در را باز می کنم. آذین تو

می آید. هر دو می نشینیم. می پرسد:

- چیزی لازم نداری؟

- نه، پویا همه چی خریده. راستی این جا یه غریبه زندگی می کنه. نه؟ تو یکی از خونه های ننه کلثوم. درسته؟

- آره، اما زیاد از خونه ش بیرون نمیداد.

- می دونی چه شکلیه؟

- یه مرد آرام و ساکت و سر به زیری یه.

- من می خوام چهره تک تک اهالی این روستا رو طراحی کنم. آخه من طراحی بلدم. تو می تونی بری سراغ اون غریبه بگی بیاد اینجاست؟ آذین می خندد.

- اون محاله از خونه ش بیرون بیاد! گه و گاهی فقط پاشو از خونه ش بیرون می ذاره.

- می تونی پیغام منو بهش برسونی. ولی دوست ندارم اسم منو بهش بگی. منم یه غریبه م مثل خودش.

خواهشش را می پذیرد. و برای رساندن پیغام من به آن مرد غریبه خانه را ترک می کند. او تمام خانه های ننه کلثوم را به خوبی می شناسد. اکنون ساعتی می شود که او رفته. در دلم شوری بر پاست. چند ضربه به در وارد می شود. حتماً آذین است.

آیا آن مرد غریبه به دیدنم خواهد آمد؟

در را می گشایم. قبل از آن که سوالی بپرسم آذین می گوید:

- در و به روم باز نکرد.

مایوسانه خودم را روی صندلی پرت می کنم و به فکر فرو می روم.

آذین حس ناراحتی را از چهره ام درک می کند و متعجب به من نگاه می کند.

سوال های زیادی توی ذهنش صف می کشد. اما همه چراها را در سبد

سکوت می گذارد و می رود.

چاره ای نیست. می باید کمی صبر کنم. تا شاید فکر بهتری به ذهنم خطور کند.

سراغ آذین می روم. و از او می خواهم نقاط مختلف روستا را نشانم بدهد. او مرا به مکان های مختلف می برد. قهوه خانه سنتی در مرکز روستاست. به سمت رودخانه می رویم. آن سوی رودخانه یک تخته سنگ بسیار بزرگ و عظیم است به گفته آذین، آن را سال ها پیش سیل به این مکان آورده و دیگر آن سنگ هیچگاه از جایش تکان هم نخورده!

آذین خانه کدخدای روستا را نشانم می دهد که بنای آن بسیار زیبا و با شکوه است. به گفته آذین اکنون کدخدا در شهر زندگی می کند. خانه آن مرد غریبه درست وسط یک مزرعه است که اطرافش را چند رشته کوه بلند احاطه کرده اند. حق با اذین است. خانه بسیار سوت و کور به نظر می رسد. آذین می گوید:

- او حتی شب ها نیز چراغ خانه اش را روشن نمی کند.
می گویم:

- از این به بعد روشن می کند. تو فقط منتظر شو. ببین.

به خانه می آیم. کاغذی از توی کشوی میز برمی دارم. از توی کشوی میز خودنویسم را بر می دارم و با خط خوش و خوانا برای او نامه می نویسم. با خواهش از او می خواهم به دیدنم بیاید تا من تصویرش را طراحی کنم. کاغذ را تا می کنم. توی پاکت می گذارم.

ساعت هفت صبح است. خورشید کف دست آسمان رنگ طلا می ریزد. چادرم را از آویز بر می دارم و آن را به سر می کنم. پاکت را زیر چادر پنهان می کنم و به سمت خانه او راه می افتم. پاکت را لای در می گذارم و با شتاب از آن جا فاصله می گیرم.

ساعت هاست در خانه منتظرم. چشمم را به در دوخته ام. اما هیچ خبری از آن مرد غریبه نیست. ناچارم توی مسجد سراغ آذین بروم. و بار دیگر از او بخواهم پیغامم را به آن مرد برساند.

آذین برای بار آخر خواهمش را می پذیرد و به سمت خانه آن مرد می رود. من توی مسجد می مانم. وضو می گیرم و در میان صف نمازگزاران می ایستم و نماز عصر را با جماعت می خوانم. از مسجد بیرون می آیم و در طول راه که به منزل می آیم مدام به آن غریبه فکر می کنم. برای پدر و مستانه نیز دل تنگم. کلید را در قفل می چرخانم. پاکتی از لای در به زمین می افتد. متعجب پاکت را باز می کنم. هنوز نامه را نخوانده ام که دست خط برایم اشناست. تصویری از من لای کاغذ است. چشمانم در حدقه نمی چرخد. شوکه شده ام.

«اگه می خوای عشق رو نقاشی کنی! توی چشمای پریمه نگاه کن. اون جا پر از آسمونه! پر از ماهه! پر از خورشیده! پر از چیزهایی یه که تو این دنیا تو فقط اجازه داری یکی از اونا رو ببینی! اگه می خوای آواز رو نقاشی کنی روی لبای پریمه! پر آوازه! نقاشی چهره اون تو رو مشهور خواهد کرد. اما تو چهره من تمام چیزها تکراریست. نمی دانم چرا تقدیر شتابان سناریوی زندگی ام را می نویسد. نمی دانم چرا هرگز نمی توانم از پریمه فرار کنم. نمی دانم چرا نمی توانم در وجودم پریمه دیگری را به وجود بیاورم. کسی که با همه تردیدها و غصه ها همیشه بیگانه باشد»

شب شده. صدای زوزه گرگ می آید. پرده را جلو می کشم. ترس بر وجودم چنگ می اندازد. وقتی مشغول کارم تمام فکرم روی بوم متمرکز می شود. ساعت پنج صبح شده. شب آرام رفته است و خورشید اجازه یافته به دور از چشم نامحرمان شب موهای طلائی اش را در آسمان باز کند. امشب تا صبح بیدار بودم. و عکس امید را نقاشی می کردم.

چشمه‌ایم از بی‌خوابی می‌سوزد. کاغذی از روی میز برمی‌دارم و به روی آن این جملات را می‌نویسم.

«حس آشنایی در وجود من فریاد می‌زنه. حس آشنایی، دست‌های دلم رو می‌گیره و به سوی تو میاره. نمی‌دونم دیشب که باران می‌آمد. توام پشت پنجره صدای صاعقه رو شنیدی. آن صاعقه هزار بار تو گوش احساس من پیچید و به بارون سپرد. حتماً از توی چشمای من بیاره. بلکه رودی بشه که بتونه به قلب تو راه پیدا کنه. من آمدم قلبم رو که تنها سرمایه زندگی منه به تو هدیه کنم. اما پریمه رو خوب می‌شناسم. اون آسمون رو تو چشماتش کشته. ماه رو تو رودخونه فراموشی انداخته. اما عشق به امید ستوده، هنوز تو دلش زندگی می‌کنه. اون خودش رو به قلب امید ستوده سپرد و دیگه هیچ نیست»

او بدون شک مرا می‌شناسد. و اگر امید ستوده رقیب او باشد عکس‌العمل او تماشایی ایست. دستم را زیر چانه ام می‌گذارم و به فکر فرو می‌روم.
من آمده‌ام طعم تلخ مرگ را برای او آسان کنم.
آمده‌ام داروی امید را تبدیل به معجزه کنم و به او بدهم.
تلقین و امید به زندگی تنها دارویی ایست که قادر است هر بیماری را شفا دهد.

لباسم را تعویض می‌کنم. عینک دودی به چشم می‌زنم. چادرم را سر می‌کشم. پاکت و تابلو را برمی‌دارم و به سمت خانه او می‌روم.
پاکت را لای در می‌گذارم. تابلو را پشت در روی زمین می‌گذارم. طوری که تابلو به در تکیه کند. سنگ ریزه‌ای از روی زمین برمی‌دارم و چند ضربه محکم به در می‌زنم.
سپس دوان، دوان از آن‌جا فاصله می‌گیرم. قدم زنان توی سبزه زار راه می‌روم.

وسط سبزه زار می نشینم. گردن بند را باز می کنم. شروع به کندن زمین می کنم. گردن بند را توی حفره ای از زمین که با دست ایجاد کردم فرو می برم. روی آن را با خاک می پوشانم. و با صدای بلند گریه می کنم. باید امید ستوده را فراموش کنم.

این جا مزار آرزوهای دختری نادان است که قلبش را به دست مردی هوسباز سپرد. به خانه می آیم. تلفن همراهم زنگ می زند. آن را از روی لبه پنجره بر می دارم. چشمم که به گل شمعدانی می افتد. تازه یادم می افتد که امروز به آن آب ندادم. در همان حال که به آشپزخانه می روم به تلفن جواب می دهم.

- بله بفرمایید.

صدای مرد جوانی در گوشی می پیچد.

- سلام خانم.

شیر آب را باز می کنم. لیوان را پر می کنم و دوباره شیر آب را می بندم. او می گوید:

- بی مقدمه می رم سر اصل مطلب. من آقای امید ستوده رو می شناسم. مرد فربکاری یه. چطور تونستین عاشق همچین کسی باشین؟
او این جمله را با خشم می گوید.

لیوان آب از دستم به زمین می افتد. با نوک دمپایی خرده شیشه ها را کنار می زنم. به اتاق می آیم.

- من هنوز شما رو نشناختم.

- شماره ت رو از حاج رضا گرفتم. من همونی ام که آمدی قلب رو بهم هدیه کنی.

او با لحن کنایه آمیزی ادامه می دهد:

- این آقای امید ستوده اون قدر که خسیس فکر نمی کنم بذاره شما قلبتون رو به من بدین! اون زرنگ تر از این حرفاست.

- شما نگران رابطه ما نباشید.
- حالا قضیه فرق می کنه. من دیگه دارم می میرم.
- اوه جالبه.
- ولی اصلاً بهتون نمی یاد بیمار باشید.
- به ته ته ته می افتم. سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم. روی صندلی ولو می شوم.
- ببینید آقا! همه بیمارانی که ممکنه بمیرن که قبلش زمین گیر نمی شن.
- ها! بله. من و تو با خدا پارتی داریم. بالاخره یه وجه مشترک بین ما هست.
- نه؟
- من از مرگ نمی ترسم. شما چطور؟
- اما من می ترسم!
- چرا؟ نکنه خدایی نکرده ایمانتون ضعیفه.
- اون که آره. ولی من گناه بزرگی مرتکب شدم. من یه آدم مثل امید ستوده ام. کار من فقط دل بری و دل شکستنه.
- لطف کنین دیگه اسم امید ستوده رو به زبون نیارید. اون آدم خوبی یه.
- مرد با صدای بلند مستانه می خندد.
- ها ها آدم خوبی. جالبه.
- او این جمله را زیر لب زمزمه می کند. نمی دانم او کیست. مردی که میلی به روشن کردن چراغ خانه اش ندارد اکنون با صدای بلند می خندد.
- این خنده ها سیلی محکمی ایست که بر صورت احساسم نواخته می شود.
- می تونم ازتون خواهش کنم که دیگه راجع به اون حرفی نزنین؟
- ولی من به خاطر همین آمدم اینجا.
- آخه تکلیف امید ستوده چی میشه. می تونی قلبت رو ازش پس بگیری.
- دیگه قلب من دست اون نیست.

- پس چرا با من هم عقیده نیستین.
- در چه مورد؟
- در این مورد که اون آدم هوسبازیه.
دست هام می لرزد. از این که او به خودش اجازه داد وارد حریم رویای از دست

رفته ام باشد خشمگین می شوم. صدایم را بالا می برم می گویم:
- متاسفم براتون. به حال شما چه فرقی می کنه من اونو دوست داشته باشم یا نه؟ مهم اینه قلب من می تونه زندگی شما رو نجات بده.
- وقتی قراره قلب شما تو سینه من بپشه برای من مهمه بدونم شما قبلاً اونو به کی بخشیده بودین. آیا اون لیاقت زندگی تو قلب شما رو داشت یا نه؟
- این موضوع به شما هیچ ربطی نداره. لطفاً دیگه درباره امید ستوده صحبت نکنین. همون طور که برای من هیچ اهمیتی نداره بدونم چرا شما که مرد میانسال هسیتد پریمه رو دوست دارین!

- درسته اگر هم راجع به اون سوالی ازم بیرسید هرگز بهتون جواب نمی دم.
اصلاً شایدم پریمه خود شما باشید. درسته؟
شوکه شده ام. با دست لرزان گوشی را می گذارم. به ناچار از او خداحافظی می کنم. خستگی بر تمام وجودم حکومت می کند. مرد طوری حرف می زند که گویی از راز دلم خبر دارد.

ساعت شش صبح است. و من هنوز توی رختخوابم. بوق های پی در پی تلفن کلافه ام کرده. دستم را از زیر پتو به طرف گوشی کرمی تلفن دراز می کنم. صدای پویا در گوشی می پیچد.

- پریمه! امروز می خوام پیام بهت سر بزنم. از اون غریبه چه خبر؟ پیداش کردی؟ تونسستی نذرت رو ادا کنی؟
- آره چیزی نمونده. نذرم رو ادا کنم. نگران من نباش.

پدر گوشی را از پویا می گیرد. سلام می کنم. او جوابم را می دهد. بی مقدمه می گوید:

- پریماه! دست از این بازی بردار، برگرد تهران. اگه این شوخی به دیگه بسه. اگه این بازی به زود تمومش کن. اگه مسافرت به اندازه کافی باید بهت خوش گذشته باشه. تو اون جا کسی رو نداری. ما نگران هستیم. باور کن ما دوست داریم. بی

تو این جا به ما سخت می گذره. مستانه م برات دل تنگه.
- منم دلم براتون تنگ شده. دعا کنید، بتونم زودتر نذر رو ادا کنم. قول می دم زود برگردم.

از پدر خداحافظی می کنم. گوشی را می گذارم. از توی رختخواب بیرون می آیم. خانه را مرتب می کنم. پتو و تشک را تا می کنم در گوشه ای از اتاق روی هم می چینم. و روی آن ملحفه ای سفیدی می کشم.
به آذین سپردم هر روز برایم نان تازه بیاورد. الان پیدایش می شود. زیر سماور را روشن می کنم. روی زمین می نشینم و به پستی تکیه می دهم. و به فکر فرو می روم. احساس تازه ای در وجودم بیداد می کند. خیلی کنجکاوم ان مرد غریبه را از نزدیک ببینم.

آیا من تا به حال او را دیده ام؟
آیا فقط مرا بر روی پرده سینما دیده؟ و من تنها در لباس شهرت برای او زیبا هستیم؟

صدای ضربه در می آید. در را باز می کنم. آذین با گشاده رویی و لبخندی که بر لب دارد نان تازه ای را مقابلم می گیرد. از او می خواهم تو بیاید. او نیز دعوتم را می پذیرد. سفره صبحانه را آماده می کنم.
- چه خبر؟

این را آذین می پرسد. برای خودش یک استکان چای می ریزد. و به بخار آن

خیره می شود.

- هیچ. حاضر نشد بیاد عکسش رو نقاشی کنم.

- برات مهمه حالا عکس اونو بکشی؟

- آره. خیلی برام مهمه. دلم می خواد اونو ببینم.

- محاله بتونی.

این را می گوید. لقمه ای نان و پنیر توی دهانش می گذارد. جرعه ای چای

می نوشم. می پرسم:

- چرا؟

لقمه اش را قورت می دهد.

- واسه این که اون اصلاً از خونه اش بیرون نیاید. فقط گاهی وقتا می ره کنار

اون سنگ بزرگی که کنار رودخونه س. من که گمان نمی کنم کسی چهره اونو به وضوح دیده باشه.

- توام هیچ وقت اونو ندیدی؟

- چرا موهای جو گندمی داره. جزئیات چهره ش زیاد یادم نیاید. آخه فقط

چند بار از دور دیدمش.

سفره صبحانه را جمع می کنم. آذین به پشتی تکیه داده. و با ریش ریش

روسری گل دار و بلندش بازی می کند. و گویی خیال رفتن ندارد. می گویم:

- یه خورده لباس دارم. می رم لب رودخونه بشورم. ولی حیف تشنه ندارم.

- خونه ما چند تا تشنه نایلونی هس یکی شون رو میارم واسه شما.

از توی کمد یک دست لباس سپید بیرون می آورم.

آذین به در کمد تکیه می دهد و کنارم می ایستد.

- می خوایین لباس مشکی تون رو عوض کنین؟

- نه زمانی عوض می کنم که فراموشش کرده باشم.

- کی رو؟

چشمه اشکم می جوشد. برمی گردم. طوری که آذین اشکهام را نبیند.
دزدانه رطوبت چشمانم را می گیرم. در کمد را می بندم. آذین از حالت چهره
ام در می یابد که دیگر سوالی نباید بپرسد. او می رود و من فرصت می یابم خانه
را ترک کنم. به سمت خانه مرد غریبه راه می افتم. چند ضربه محکم به در می
زنم. هیچ کس پاسخی نمی دهد.

- رفت شهر.

هراسان به عقب برمی گردم. این جمله را ننه کلثوم گفت.

ننه کلثوم سبد تخم مرغ را روی زمین می گذارد.

- منم آمده بودم بهش سر بزنم.

- از کجا فهمیدید رفته شهر؟

- وقتی می ره شهر چراغ خونه ش رو روشن می ذاره.

لبخند می زند.

زمانی که هست چراغ خونه ش خاموشه. کار این مرد همیشه برعکسه. منم

آمده بودم این تخم مرغ رو بهش بدم. مثل اینکه رفته شهر.

چشمانش را تنگ می کند و می پرسد:

- راستی! حاج رضا بهت خونه ش رو داد؟

- بله.

این را می گویم از ننه کلثوم فاصله می گیرم. و به سمت خانه ام می آیم.

عده زیادی را پشت در خانه می بینم که به صف ایستاده اند و گویا منتظرند

من به منزل بیایم و چهره آن ها را طراحی کنم.

کلید را در قفل می چرخانم و خنده کنان به آنها خوش آمد می گویم. ابتدا

کودک سه ساله ای را با خود به اتاق می برم. از او می خواهم کنار دیوار بایستد.

موهایش را مرتب می کنم. کمر دامن کوتاه و پرچینش را محکم می کنم. پشت

میز می نشینم. و به دقت چهره او را روی کاغذ طراحی می کنم. کودک مدام

تکان می خورد و می خندد. برگه را به دستش می دهم. گونه اش را می بوسم. مادر کودک از من تشکر می کند و او را در آغوش می گیرد و می برد. پیرمردی مقابلم می ایستد. او کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده و مثل پدرم قد بلند و چهار شانه است.

یقه کتش را مرتب می کند و مقابلم می ایستد. از جایش تکان هم نمی خورد و به دیوار مقابل زل می زند.

کارم که تمام می شود تازه متوجه می شوم او هنو ایستاده و حتی پلک هم نمی زند. خنده ام می گیرد و از او می خواهم راحت باشد.

او با لذت خاصی تصویرش را روی کاغذ نگاه می کند و می رود. نزدیک ظهر است و من هنوز کارم تمام نشده. فکر می کنم تنها یک نفر باقی مانده باشد. سرم را از روی کاغذ برمی دارم. نگاهم روی صورت پویا گیر می کند. متعجب به او خیره می شوم.

- چرا بی خبر امدی؟

- کارت رو انجام بده. نمی خوام چهره منو طراحی کنی؟

- چرا ولی دلم نمی خواد تو آخرین نفر باشی.

رو لبه پنجره می نشیند. آه دردناکی از سینه بیرون می راند. رطوبت چشمانش را می گیرد.

- نه، تو دنبال بهانه ای، می ترسی تصویر منو طراحی کنی. تو نقاش خوبی هستی ولی گاهی وقتا می ترسی واقعیت ها رو نقاشی کنی.

- پویا آرام باش. مهم اینه من تو رو زیبا می بینم.

- امروزم یه نهار شاعرانه مهمان من هستی.

لبخند محوی بر لبان پویا می نشیند.

همراه پویا کنار چند رشته کوه می رویم. پویا هیزم جمع می کند. قالیچه را روی زمین پهن می کند. پویا آتش می افروزد. نهار را همان جا می خوریم. به

منزل برمی گردیم. عصر پویا به تهران برکمی گردد و من دوباره توی خانه کوچکم تنها می مانم. طرف گوشی کرمی تلفن می روم. روی زمین می نشینم و چند شماره می گیرم. صدای همان مرد در گوشی می پیچد. سلام می کنم. او با لحن سردی پاسخم را می دهد. بی مقدمه می گوید:

- شما خانم از جون من چی می خواهید؟

پرده تاریک کنار می رود. یک نمایش هنرمندانه آغاز می شود!

- من می خوام چراغ خونه شما روشن بمونه.

- من عاشق تاریکی ام! این به شما ربطی داره؟

- بله، وقتی هر دو درد مشترک داریم. یعنی ربطی داره.

- من آمدم این جا راحت باشم. می فهمی؟!

- منم آمدم قلبم رو به شما بدم.

- چه جوری؟

- من بیماری لاعلاجی دارم. به زودی می خوام از این دنیا برم.

می خندد.

- فکر کردم می خوای بری سر خیابون. آخه عزیزم. مگه قلب تو نقل و نباته

که همین طور حلوا حلواش می کنی؟

- خب من می خوام بمیرم. دیگه به چه دردم می خوره.

- فکر می کنی این حرفات منو خوشحال می کنه؟

- آره. مرگ من می تونه باعث نجات شما بشه.

- ولی باعث خوشحالی من نمی شه. تو خوب بلدی نقش رو ایفا کنی. اما بلد

نیستی سناریو بنویسی. این سناریو اشکالات زیادی داره. خوش شخصیت

پردازی نکردی.

- شما کاری با شخصیت پردازی من نداشته باش. من وصیتم رو کردم. چه

شما بخواین و چه نخواین قلب من مال شماست.

- ا...؟ این طوریه؟ پس بهتر نیست یه روز هم دیگه رو ببینیم. هر چی باشه باید برای تو جالب باشه بدونی بعد از مرگت قلبت تو سینه چه کسی خواهد تپید.

- بسیار عالی یه! کجا قرار بذاریم؟

کنار اون تخت سنگ بزرگ. فردا ساعت چهار بعد از ظهر. می شناسی؟

- بله می شناسم.

از او خداحافظی می کنم. و با خوش حالی گوشی را می گذارم. بدون تردید او به زندگی امیدوار خواهد شد. او به خودش تلقین خواهد کرد که زندگی اش نجات خواهد یافت و با همین نیرو به بیماری غلبه خواهد کرد. می دانم از این پس نور امید در خانه تاریک اش می تابد. خدایا! از تو ممنونم. اگر کمک تو نبود من هرگز نمی توانستم به چنین هدفی دست یابم.

اگر هم زنده نماند تا آخرین لحظه زندگی را در اندیشه اش نقاشی خواهد کرد.

ساعت چهار است. کنار همان تخته سنگ ایستاده ام. آب رودخانه برگ بزرگی را به سمت جلو می راند. چند درخت صنوبر که در فاصله کمی از رودخانه قرار دارند خودشان را در آب تماشا می کنند و نمی شناسند. در فاصله ای از تخت سنگی که من به آن تکیه داده ام چند کوه قرار دارد. که هنوز لباس سپید برف را از تن بیرون نیاورده اند. بر روی پیشانی سنگ یک برجستگی کوچک است. بر روی آن چیزی می بینم که در جا میخکوب می شوم.

گردن بند که این جمله روی آن نوشته شده: «همیشه در قلب منی» به دقت آن را نگاه می کنم. این همان گردن بندی است که امید به من بخشیده بود. و من چندی پیش آن را زیر زمین، دفن کردم.

- خانم! نمی ترسی از این که می خوای دوباره قلبت رو به امید ستوده بدی؟

این صدای امید ستوده است که در گوشم می پیچد. هراسان به عقب بر می گردم. امید را می بینم. دست هام می لرزد. امید کلاه گیش را از روی سر برمی دارد و آن را توی آب رودخانه پرت می کند. آب با شتاب کلاه گیس را با خودش به نقطه ای دور و نامعلوم حمل می کند. او طوری حرف می زند که گویی توی صحنه است و نقشه هنرمندانه ای را ایفا می کند. می گوید:

من مرد میانسالی نیستم. ببین یه تار موی سپید توی سرم نیس. من گریم کرده بودم. واسه این که نمی خواستم کسی منو بشناسه.

- تو که لباس سیاه مرگ منو از تنت بیرون نیاوردی چطور می خوای برای زنده موندنم قلبت رو به من ببخشی؟

زبانم بند آمده. دیگر قادر به بیان کلمه ای نیستم. او مستانه می خندد.
- آمدی برای چی؟ قلبی رو که خودت نفرین کردی؟ حالا آمدی نجات بدی. مطمئنی پشیمون نمی شی؟
- آره مطمئنم.

می خندد.

- بازم حاضری قلبت رو به من بدی.

- آره، ولی حالا یه جور دیگه.

- به هر حال من به تو ثابت کردم آدم مطمئنی نیستم.

باورم نمی شود. کسی که آخرین نفس های زندگیش را می کشد امید ستوده است.

احساس می کنم هنوز هم دوستش دارم. باران اشک بی وقفه از چشمانم می بارد. چند قدم از او فاصله می گیرم. روی قطعه سنگی در دو سوی رودخانه می نشینم. و به آب زلال و روان خیره می شوم.

امید دستش را توی آب فرو می برد. و بیرون می آورد. مشتی آب بر می دارد و آن را روی شن های کنار رودخانه می پاشد.

- آهو بهت گفت؟ منو از کجا شناختی؟

- دست خط تو برام آشنا بود.

- من صدات رو پشت تلفن شناختم. واسه این که تو منو شناسی صدام رو

پشت تلفن یه خورده تغییر دادم. رفتم شهر. می خواستم بدونم راز زندگی منو
کی به تو گفته. جز آهو کسی از آمدن من به این جا خبر نداشت.

- حتی همسرت؟

- کدوم همسر؟

لبخند تمسخر آمیزی می زنم.

- بازی تموم شد.

- اون از من جدا شد. من فقط تو لباس شهرت برای اون جذاب بودم. خیلی

زود براش عادی شدم. اون رفت خارج. چون آرزو داشت همون جا زندگی کنه.

- چرا به عشق من خیانت کردی؟ بگو گناه من چی بود؟

- من منتظر تماس موندم. اما تو با من تماس نگرفتی به تلفنای منم جواب

ندادی. خب این رفتار تو چه معنایی داشت؟

- یعنی تو به خاطر من نتونستی دو ماه صبر کنی. من داشتم به خاطر رابطه

ای که با برادرم پویا داشتم که حتماً تا به حال شنیدی!

- قضیه چی بود؟

- تاوان پس می دادم.

- تو اون شرایط چه جوری می تونستم با تو تماس بگیرم.

تو تمام حرف های عاشقانه ت دروغ بود. من تنها کسی نبودم که تو فکر تو

زندگی می کرد. اگر نه با اون همه سرعت نمی رفتی سراغ یکی دیگه. گناه من

این بود قلبم رو دست مردی هوسباز سپردم، درسته؟

امید می ایستد.

- نه، این طور نیست. رابطه تو و پویا من رو هم به اشتباه کشوند. من با خودم

لج کردم. احساس می کردم هرچی تلاش می کنم نمی تونم آدما رو بشناسم. قصه من پاک بود. اما من گمان کردم تو فریب خوردی. تو داری راه رو به بیراهه می ری. این بار کور، کورانه دست به انتخاب زدم. البته تو انتخابم شکست خوردم ولی عجیبه هیچ وقت نتونستم فراموش کنم. پریماه! تو اگر از اول راجع به پویا حقیقت رو به من می گفتی بین من و تو این همه فاصله نبود. الان منو تو در دو سوی رودخونه مقابل هم نبودیم. بلکه کنار هم بودیم. درست زمانی که من از تو خواستگاری کردم تو با پویا گردش و تفریح می رفتی. و بعد هم جواب تلفنای منو نمی دادی.

- خب چرا هیچی به من نگفتی؟

- واسه این که من به پویا دلم سوخته بود. به خاطر چهره ش خودم بهت گفته بودم، بهش اعتماد کنی. ازش نترسی. اونو دوست داشته باشی. اگر چه نوع دوست داشتن فرق می کنه. از نظر من هنوزم دیر نشده. ما بازم می تونیم با هم زندگی کنیم.

متعجب نگاهش می کنم.

می خندد.

- من به آهو گفتم بره، برام دعا کنه. این درست. اما هیچ دکتری از من قطع امید نکرده. آهو هرچی گفته زائیده توهلمات خودش بوده.

بیماری قلب من قابل درمانه. می تونی نوار قلب و عکس ها و آزمایشات منو ببری به دکتر! نشون بدی. یه خورده قلبم ناراحته. واسه همین بیشتر موقع ها خودم رانندگی نمی کردم. پویا راننده من بود، اما اگه تو نمی آمدی. من حتماً می مردم. من از آهو خواستم برام دعا کنه، قلب من نمیره!

و این در صورتی میسر بود که تو برگردی و قلبت رو با من آشتی بدی. چند قطره اشک از چشمان امید جاری می شود. روی گونه اش می غلند و بعد به آب رودخانه می پیوندند. اما با لحن ملتمسانه ای می گوید:

- پریمه! خواهش می کنم. برای من بمون. خواهش می کنم بذار تو قلبت زندگی کنم.

بلند می شوم. روی همان قطعه سنگ می ایستم. نگاهم را از آب رودخانه می گیرم و به او می دهم. می پرسم:

- گردن بند رو چطور تونستی از زیر زمین پیدا کنی؟ از کجا فهمیدی؟

- وقتی تو در زدی من دنبالت آمدم. من تو رو می شناختم اما دیگه می ترسیدم خودم رو بهت نشنون بدم. می ترسیدم طردم کنی. گرچه من عاشقت هستم. اون قدر دوستت داشتم که نمی خواستم قلبت رو از تو بگیرم. اون قدر دوستت داشتم که نمی خواستم تو مال من بشی و روح تو قفس احساس من اسیر بشه.

حالا هم دوستت دارم. قلبت رو محکم نگه دار. اونو به کسی نده. من می ترسم لیاقت قلب تو رو نداشته باشم. فقط بذار توش زندگی کنم. من اگه از اون جا بیرون پیام می میرم! من یه بار جدایی از تو رو تجربه کردم. دیگه نمی خوام این اتفاق بیافته. اون روز وقتی در زدی و رفتی آمدم دیدنت. دیدم که تو، تو یه نقطه خم شدی انگار داشتی زمین رو می کنیدی. منتظر شدم تو، رفتی. منم اومدم همون جا. از روی کنجکاوای زمین رو کندم. اما چیزی پیدا نکردم. همون جا موندم، تا راه رفتن تو رو تماشا کنم. تا این که تو دیگه در نقطه ای ناپدید شدی. روی زمینی که تو ایستاده بودی ایستادم.

آخرین بارون بهاری آمد. اون قدر بارید تا این که زمین رو شست. گردن بند از زیر، زمین نمایان شد. و تازه عشق تو دوباره تو قلب من رویش کرد و من اونو برداشتم از زمین کندم. تا دوباره به تو هدیه کنم.

او گردن بند را به طرفم پرتاب می کند. اما گردن بند توی رودخانه می افتد و به سنگی گیر می کند. هر دو به گردن بند خیره می شویم.

- پریمه اجازه می دی تو قلبت زندگی کنم. منو می بخشی؟

- آره، می بخشمت. اما دیگه نمی دارم تو قلبم زندگی کنی.
وقتی خدا پا در میونی کرده ببخشمت چاره ای نیست. می بخشمت.
من اتاق قلبم رو با چراغ معرفت روشن کردم.
گردن بند را توی آب تماشا می کنم. آب رودخانه غبار روی آن را می شوید.
می گویم:

- می بخشمت و سعی می کنم در کنارت باشم. من توی حرم گریه کردم که
چرا بی آرزو هستم؟ خدا به من دوباره آرزو داد و منو به راهی کشوند که
درنهایت به تو رسیدم. ولی تو، حق نداری همیشه تو قلب من زندگی کنی. دل
بستن به رویا ها و چیزهای مادی اصلاً منطقی نیست. پشت دروازه قلبم بمون.
می خوام یادم

بمونه. زیبایی ها زودگذر دنیا منو فریب نده. و باید همیشه برای خداحافظی
از چیزهایی که دوستشون دارم آماده باشم! اما بعد از این که کسی برای همیشه
تو اتاق آبی قلب من زندگی خواهد کرد.
امید متعجب نگاهم می کند.

- اون کسی نیست جز خدا، اون از تمام معشوق ها با وفاتره. خدا هرگز ما را
تنها نمی گذارد. او حتی به مسافرت هم نمی رود. هرگز بیمار نمی شود و نمی
میرد. خدا همیشه هست و همه جا با ما می آید!
امید نفس راحتی می کشد و لبخند می زند.
اکنون خداوند نگاهش را از آسمان آبی به گردن بند دوخته است و به جمله
ای که آب رودخانه هرچه می کوشد نمی تواند آن را با خودش ببرد.

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۲/۴۳

روز : دوشنبه

۰۸ / خرداد ماه / ۱۳۹۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای